

قصه‌های تازه  
از کتابهای کهن

# بچهٔ آدم



نگارش : مهدی آذریزدی

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(۴)

# بچه آدم

قصه ساده و کوتاه «حی بن یقظان» از ابن طفیل

نقاش:

مهدی آذر یزدی



سازمان انتشارات اشرقی

میدان امام حسین (ع) - تلفن ۲۵۰۴۰۵۳

## بچه آدم

نگارش مهدی آذر یزدی

تصاویر تجویدی

چاپ دهم زمستان ۱۳۷۲

چاپ چاپخانه گلشن

تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ

بها ۵۵۰ ریال

## به نام خدا

### برای آشنایی

« بچه آدم » قصه کودکی است که در جزیره‌ای تنها می‌ماند و در آنجا از تربیت اجتماعی بی‌بهره است و با حیوانات انس می‌گیرد و بزرگ می‌شود اما چون بچه آدم است با فکر و عقل خدا دادی اساس يك زندگي انسانی را پایه‌گذاری می‌کند و چیزهایی می‌فهمد و کشف می‌کند و می‌سازد که نمونه‌ای از پیشرفتهای فکر و تمدن بشری است.

ریشه این قصه داستان «حی بن یقظان» اثر ابن طفیل است. ابن طفیل اندلسی از دانشمندان بزرگ اسلامی در قرن ششم هجری است و این رساله را به عربی و آمیخته با حکمت و فلسفه نوشته است و قدیمتر از آن کسی را نمی‌شناسیم که داستانی شبیه آن ساخته باشد. می‌شود تصور کرد که داستان روبن‌سون کروزو از آثار قرن شانزدهم میلادی از این حکایت مایه‌گرفته باشد و شاید هم نباشد. اما روبن‌سون در جوانی به جزیره می‌افتد و معلوماتی و وسایلی دارد و داستان حی بن یقظان بیشتر بسا شگفتی همراه است و قدیمی‌تر و معنوی‌تر است و شرقی و اسلامی است و به ما نزدیکتر است.

اصل این داستان تاکنون سه بار به فارسی ترجمه شده: یکی را شنیده‌ام و ندیده‌ام. ترجمه دوم بنام «پسر طبیعت» از ابوالقاسم سحاب و ترجمه اخیر بنام «زننده بیدار» از استاد فروزانفر است و تفاوتی با هم دارد و قصه‌ای که در اینجا به نام «بچه آدم» می‌خوانیم ساده‌تر و کوتاهتر است. قصد من این بود که با معرفی سرچشمه داستان که بسیار عمیق و سنگین است آن را بچه‌گانه‌تر بنویسم و امیدوارم که بزرگها هم آن را پسندند.

مهدی آذرزیدی

۴۵/۹/۱۵

در این داستان می خوانیم:

۵	صفحه	بچه آدم در جزیره ناشناس
۱۳	»	زندگی بچه آدم با حیوانات
۲۶	»	بچه آدم فکر را به کار می اندارد
۴۰	»	بچه آدم می سازد، آباد می کند
۴۹	»	بچه آدم با آدمها
۶۱	»	بچه آدم و زبان و فرهنگ

## بچه آدم در جزیره ناشناس

روزی بود و روزگاری بود.

در آن روزها سفر دریا و کشتی کار آسانی نبود. کشتی‌های بخار هنوز نبود و کشتی‌ها بادبانی و ساده بود و اختیار آن بیشتر در دست باد بود، وقتی باد نمی‌آمد یا باد مخالف می‌وزید دریا نوردی دشوار می‌شد.

کشتی در سفرهای دور و دراز خیلی دیر به مقصد می‌رسید و اگر دریا طوفانی می‌شد خطر غرق شدن کشتی بیشتر بود. به همین جهت بعضی از مردم که از دریا دور بودند و دریا را ندیده بودند از سفر دریا می‌ترسیدند و تا وقتی مجبور نبودند به کشتی سوار نمی‌شدند ولی آنها که در کناره‌های دریا زندگی می‌کردند با دریا و کشتی آشنا بودند و از سفر دریا استفاده می‌کردند.

این بود و یکی از کسانی که در آن روزگار با کشتی و سفر دریا آشنا بود «یقظان» بود. «یقظان» اهل یکی از جزیره‌های بزرگ هند بود. خانواده یقظان عبارت بود از همسرش، و پسر پانزده ساله‌اش و دختر دوازده ساله‌اش و یک بچه یک ساله که پسر بود و هنوز شیر می‌خورد.

خانه یقظان در یکی از شهرهای کنار دریا بود. اما یقظان خودش بیشتر روی

دریا بسر می برد. يك كشتی بادی بارکش داشت و با آن کار می کرد، از این ساحل به آن ساحل رفت و آمد می کرد و وقتی به شهر خودشان نزدیک می شد چند روزی پیش زن و بچه اش می ماند و دوباره عازم سفر می شد.

يك روز یقظان آمد به خانه و به همسرش گفت: «می دانی چیست؟»

همسرش گفت: «مگر خبر تازه ای هست؟»

یقظان گفت: «يك کاری پیش آمده است. باید از اقیانوس بگذرم و آن طرف دریا در بندرهای غربی کارم را درست کنم و برگردم و سفر دشواری است اما طاقت دوری شما را هم ندارم.»

همسرش پرسید: «این سفر چه قدر طول می کشد؟»

یقظان گفت: «با خداست. مربوط به این است که هوا خوب باشد یا نباشد،

در بین راه جایی بمانم یا نمانم، به هر حال سه چهار ماه یا بیشتر طول می کشد.»

زن گفت: «نمی توانی از این سفر صرف نظر کنی؟ کار قحطی که نیست!»

یقظان گفت: «عجب حرفی می زنی، کار قحطی نیست ولی کار کم است و فایده

بزرگ در کار بزرگ است کرایه بار هم در راه دور بیشتر است. کار من هم کار دریاست.

اگر من از دریا می ترسیدم که دریا نورد نمی شدم.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «بابا راست می گوید.»

زنش گفت: «موضوع ترس نیست، موضوع خطر دریاست. می گویند آن

وسط دریا خطرناکتر است. آدم باید تا می تواند از خطرهای بزرگتر پرهیز کند.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «مامان درست می گوید.»

یقظان گفت: «اگر کسی بخواهد فکر خطر را بکند خطر همه جا هست، در

جنگل هست، در بیابان هست، در کوه هست، در شهر هم هست، خطر فقط مال دریا

نیست. آنجا شیروگرگ هست، آنجا برف و سرما هست، آنجا نفاق و اختلاف

هست. اگر فکر غرق شدن کشتی هم باشد فرقی نمی کند. کشتی ممکن است يك روز

غرق شود، بسیار خوب، در شهر و توی خانه هم ممکن است کسی از نردبان بیفتد،

ممکن است توی اتاقش ازدود زغال مسموم شود، ممکن است بسایک بی احتیاطی خانه آتش بگیرد. بهر حال آدم که همیشه زنده نیست تا زنده است باید دلیر باشد. احتیاط خوب است ولی اگر کسی بخواهد از خطر بترسد دست به هیچ کاری نباید بزند، ما هم که اجاره بندی ملک نداریم، باید کار کنیم و زندگی کنیم. کاسب باید در کار خود دل داشته باشد، تاجر همینطور، کشتیبان هم همینطور، بقول شاعر:

تاجر ترسنده دل لرزنده جان در جهان نه سود بیند نه زیان

و اینکه می گویند «دل دریایی»، همان دلی است که ما باید داشته باشیم. دل

دریایی از خطر دریا باکی ندارد.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «بابا درست می گوید.»

زنش گفت: «پس باین حال تصمیم خودت را گرفته ای. امیدوارم خدا برای

همه خیر و خوبی خواسته باشد. دیگر چه بگویم.»

یقظان گفت: «موضوع این است که من نمی توانم در این مدت دوری شما را

بر خود هموار کنم و می خواهیم همه باهم باشیم. می رویم کارمان را انجام می دهیم،

دریا را سیاحت می کنیم، در چند شهر تازه هم گردش می کنیم و با هم به سلامتی

برمی گردیم.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «به به، سفر دریا، سفر دور و دراز اقیانوس و دیدن

شهرهای تازه و چیزهای تازه! خیلی عالی است.»

زن گفت: «اینها همه درست، ولی ما بچه کوچک داریم، دریک کشتی باری

توی دریا چگونه این بچه را نگاهداری کنیم. مردها بامشکل بچه داری آشنا نیستند.»

یقظان گفت: «یعنی چه؟ ما که نمی خواهیم بچه را روی آب ول کنیم. خدای

ما خدای اوهم هست. من یقظانم، تو همسر یقظانی، این دوتا پسر و دختر یقظانند،

بچه هم حی بن یقظان است، بچه آدم است و مثل همه آدمها در کشتی سفر می کند.

کشتی هم مثل خانه است، چه فرق می کند. هر چه لازم داریم برمی داریم و وقتی

همه باهم هستیم خیالمان راحت است. تو همیشه می گفتی که مردها هیچ وقت در



خانه نیستند، من حالا می خواهم دو ماه، سه ماه، در خانه باشم، و خانه ما کشتی است.»  
زن گفت: «من حرفی ندارم، هر چه خدا بخواهد می شود، از همراهی باتو هم  
خیلی خوشحالم.»

پسر و دختر یقظان گفتند: «ما هم خوشحالیم. ما هم می خواهیم شهرهای تازه  
و چیزهای تازه ببینیم.»

آماده شدند. هر چه فکرمی کردند لازم دارند برداشتند، برای يك ماه هم  
خوراك و آب شیرین در کشتی ذخیره کردند. پسر و دختر یقظان هم کتابها و دفترها و  
اسباب نقاشی و کاردستی خود را جمع و جور کردند. و روز دیگر همه با دوستان و  
آشنایان و همسایگان برای دو ماه خدا حافظی کردند و کشتی از ساحل حرکت کرد و  
در اقیانوس هند راه خود را پیش گرفت.

هوا خوب بود و دریا آرام بود. باد هم بر مراد می وزید و کشتی مانند يك  
مرغابی سینه آب را می شکافت و پیش می رفت و یقظان وزن و بچه ها همه شاد و خرم  
بودند.

ظهر روز بعد به يك جزیره كوچك نزديك شدند. یقظان کشتی را به طرف  
ساحل کشید و آن را به سنگی بست و به زحمت در کنار جزیره پیاده شدند. یقظان  
سفارش کرد که ما نمی دانیم اینجا کجاست و آدمی حیوانی چیزی هست یا نه، آماده  
باشید که اگر حیوانی حمله کرد دفاع کنیم و اگر خطری بود زود خود را به کشتی  
برسانیم.

از تپه ای که نزدیک ساحل بود بالا رفتند و اطراف را تماشا کردند. جزیره ای  
کوچك بود که بایک نظر اطراف آن پیدا بود. سبزه ها و درختهای کمی داشت و هیچ  
موجود زنده ای در آن دیده نمی شد. کمی آنجا ماندند و چون آفتاب گرم بود بر گشتند  
و کشتی را حرکت دادند و از میان دریا راه خودشان را پیش گرفتند. چند روز رفتند  
و دیگر جزیره ای نبود. و از همه طرف تا چشم کار می کرد دریا بود و آسمان. کشتی  
کوچك یقظان هم به راه خودش می رفت.

يك روز صبح هوا ابری شد و بارندگی شروع شد و بعد از ظهر دریا طوفانی شد. بادبان کشتی را پایین کشیدند اما کشتی مانند پرگاهی روی موجهای دریا بالا و پایین می‌رفت. کم‌کم بچه‌های یقظان ترسیدند و مادرشان گفت: «دریا همینش بداست، توی خشکی از این حرفها نیست».

یقظان گفت: «همینش هم خوب است، شما چون دریا ندیده‌اید زودناراحت می‌شوید. آدم چیزی را که کم دیده است از آن غریبی می‌کند. ما از این طوفانها و موجها زیاد دیده‌ایم، يك ساعت دو ساعت است و تمام می‌شود، توی خشکی هم زلزله هست و حریق هست و خیلی چیزهای دیگر، و بعد از اینکه دریا آرام شد می‌بینی که آرامش بعد از طوفان چه لذتی دارد، حالا این کشتی درست مثل گهوارة بچه‌است که تکانش می‌دهی تا بچه آرام بگیرد، وقتی بچه كوچك از حرکت گهوارة خوشحال می‌شود چرا ما از حرکت کشتی بد حال شویم. نگاه کن ببین کوچولوی ما چطور شاد و شنگول است.»

به راستی هم بچه كوچك یقظان از همیشه خوشحال تر بود و در حالی که همه ناراحت شده بودند او می‌خندید و ذوق می‌کرد.

ساعتی بعد دریا آرام شد و باران بند آمد و دوباره بادبان کشتی را برپا کردند و یقظان گفت: «همین بود، تمام شد و رفت، اگر قرار بود هر طوفانی کشتی غرق کند که دیگر هیچ کشتی روی آب باقی نمی‌ماند!»

پسر و دخترش گفتند: «حق با شماست ولی ما خیلی ترسیدیم.»

یقظان گفت «شما هم حق دارید، شما هنوز دریایی نیستید و بعدها یاد می‌گیرید که چطور باید نترس باشید، آدم بی تجربه زود از همه چیز می‌ترسد ولی زندگی کمی شجاعت لازم دارد.»

پانزده روز دیگر هم گذشت. در این مدت به چند جزیره نزدیک شدند اما پیاده نشدند. جزیره‌های کوچکی بود از سنگ سیاه. یقظان گفت: «اینها کوههای آتشفشانی است. اگر خاموش نشده بود کم‌کم جزیره بزرگی می‌شد و شاید بعدها

جای زندگی هم می شد.»

چند بار هم باد و طوفان پیدا شد اما دیگر کسی نترسید و بیشتر وقتها کشتی چنان آرام می رفت که در سر سفره روی ظرف آب هم لرزشی دیده نمی شد. و هنوز راه درازی در پیش داشتند.

يك شب باز دریا طوفانی شد و هوا ابری و تاریک بود و موجهای خشمناک دریا کشتی را کج و راست می کردند و ناگهان يك موج سنگین کشتی را بلند کرد و چنان کوبید بر آب که دیوار کشتی شکاف برداشت و پر از آب شد.

یقظان می دانست چه اتفاقی افتاده. گفت: «بچه ها نترسید، چیزی نیست، کشتی ممکن است غرق شود ولی ما باید جان خودمان را نجات بدهیم، جان آدم از همه چیز عزیزتر است، تا ساحل هم راه زیادی نیست، همینجاست، نزدیک است، همه خودتان را به قایق نجات برسانید.»

یقظان دروغ می گفت. ساحل نزدیک نبود ولی او می خواست هم سفران دست و پای خودشان را گم نکنند و نترسند. يك قایق خالی همراه کشتی بود. کشتی داشت کم کم در آب فرو می نشست و تلاطم دریا هم همه را به سر گیجه دچار کرده بود. همه خود را به طرف قایق کشیدند. این طور وقتها که پای جان در میان است هر کسی در فکر جان خودش است و خیلی چیزهای دیگر را فراموش می کند ولی مادر اینطور نیست، هیچ وقت بچه ها را فراموش نمی کند. آخرین کسی که خود را به قایق رسانید مادر بود، او بچه را شیر داده بود و در گهواره خوابانده بود و می خواست گهواره طفلش را به قایق بکشد. اما با تلاطم دریا و تکان کشتی و قایق کار مشکلی بود.

در آخرین لحظه که پسر و دختری یقظان به مادر کمک می کردند و بازو و لباس او را نگاه داشته بودند ناگهان با حرکت يك موج گهواره کودک از دست مادر جدا شد و روی آب ماند و میان گهواره و قایق فاصله افتاد.

مادر فریاد زد: «یقظان گهواره را بگیر، خدایا بچه ام را به تو سپردم.»

این را گفت و از وحشت بیحال در قایق افتاد.  
یقظان خیلی سعی کرد که قایق را به گهواره نزدیک کند اما نشد. اختیار قایق  
از دست او خارج شده بود و فرمان در دست موجها بود. گهواره هم برای خودش



قایقی شده بود سرگردان و لحظه به لحظه فاصله آنها زیاد می شد.  
یقظان مرد دریا دیده و شناگر قابلی بود. خدا را یاد کرد و خود را به آب زد  
و به طرف گهواره شنا کرد. زیر آب می رفت و بیرون می آمد و دست و پا می زد اما

فایده نداشت و دید که خودش هم دارد از نفس می‌افتد، و پسر و دخترش فریاد می‌زدند «بابا برگرد، بابا بیا». یقظان فکر کرد خود قایق هم در خطر است و نجات سه نفر واجب‌تر است. در آخرین لحظه که دید دسترسی به گهواره ندارد گفت: «خدایا بچه‌ام را به تو سپردم، او را به ما برگردان، خودت حفظش کن». به زحمت گوشه قایق را چسبید و سوار شد اما کسی نمی‌توانست قایق را براند. قایق خودش با موجها بالا و پایین می‌رفت و فاصله آنها با گهواره کودک زیادتر می‌شد. تا مدتی سیاهی گهواره را بر روی آب می‌دیدند و نمی‌توانستند چاره‌ای بکنند و بعد از ساعتی دیگر سیاهی آن هم پیدا نبود.

فردا صبح که آفتاب شد و دریا آرام شد نه از کشتی خبری بود و نه از گهواره. دریای طوفانی قایق ایشان را از راه دیگری برده بود و گهواره را از راه دیگر. آنها تصور کردند گهواره بچه غرق شده و مادر بیش از همه بی‌تابی کرد اما هیچکس حقیقت را نمی‌دانست. سرانجام قایق آنها به خشکی رسید و سرنوشت آنها عوض شده بود: پنج نفر در کشتی نشسته بودند و حالا چهار نفر به يك ساحل رسیده بودند و دیگر کشتی هم نداشتند، حی بن یقظان را هم به خدا سپرده بودند. اما گهواره بچه از همان شب طوفانی گذشته در يك جریان تند دریایی قرار گرفته بود که مانند رودخانه در میان آبهای اقیانوس جاری بود، و رفت تا صدها فرسخ دورتر به نزدیک جزیره و قواق رسید، جزیره‌ای که تا سالها بعد ناشناس بود. موجهای ساحلی گهواره را به ساحل جزیره راند و گهواره در ماسه‌های نرم ساحل گیر کرد. و وقتی مد دریا فرو نشست و آب به حالت جزر از ساحل برگشت حی بن یقظان تنها آدمی بود که در آن سرزمین وجود داشت: يك بچه آدم، تنها در جزیره ناشناس. و خدا می‌خواست که بچه آدم زنده بماند.

## زندگی بچهٔ آدم با حیوانات

آفتاب به زودی ساحل را خشك کرد. بادی که می وزید ماسه‌های گنار دریا را جا بجا می کرد و اطراف گهواره را شن فراگرفت. با این ترتیب این بار که مد دریا شروع می شد آب به گهواره نمی رسید اما کودک تنها گرسنه بود و بچهٔ گرسنه کاری جز گریه بلد نیست. گریهٔ بچهٔ آدم اولین صدای آدم بود که در جزیره شنیده می شد.

از طرف دیگر ماده آهوایی که بچه‌اش را گم کرده بود سراسیمه به هر طرف می دوید. پستانش پر از شیر بود و بچه‌اش را می خواست. اگر بچه‌اش گم نشده بود در کنار دریاکاری نداشت.

وقتی آهوی شیرده صدای گریهٔ بچهٔ آدم را شنید دلش بسه شور آمد. مادر بود و مهر مادری او را به طرف گهواره کشید. در عالم خودش تصور کرد بلایی بر سر بچه‌اش آمده و صدای او را تغییر داده است. ماده آهو به گهواره وارد شد و مشغول واریسی بود که بچهٔ آدم هم آنچه می خواست پیدا کرد. آهو بچه‌اش را می خواست، بچهٔ آدم هم شیر می خواست.

کودک شیرخوار پستان آهو را گرفت و مکید و آرام شد. مادر وحشی بچهٔ اهلی پیدا کرده بود. چه خوب بود و هر دو آرامش خود را به دست آوردند.

بعد آهو برگشت صورت بچه را بو کرد و از نفس گرم او خوشش آمد. در کنار او آرام گرفت اما دوباره به یاد بچه اش افتاد. هر کسی بچه خودش را بیشتر دوست می‌دارد. آهو بچه آدم را تنها گذاشت و رفت. در تپه‌ها و سبزه‌زارهای



جزیره جستجو کرد. تا کنار جنگل هم رفت. آنجا صدای حیوانات درنده می‌آمد. ترسید. بچه اش را پیدا نکره بود. شب هنگام از فراوانی شیر، پستانش درد گرفته بود و احتیاج، او را به طرف گهواره کشید.

بچهٔ آدم گریه می کرد و دوباره مادر و فرزند به هم آرامش یافتند. ماده آهو از این مادری راضی بود اما بچه اش دنبالش نمی دوید: می خوابید و می نشست و بازی می کرد و گریه می کرد و شیر می خورد ولی از خانه اش بیرون نمی آمد و جست و خیز نمی کرد. آهو خود همانجا ماند و هر وقت که برای چریدن به سبزه زار می رفت بچهٔ آدم از تنهایی بی تاب می شد، در گهواره تقلا می کرد و می خواست خودش را از آنجا بیرون بکشد.

احتیاج همیشه مایهٔ کوشش است و کودک تنها بیشتر به راه رفتن احتیاج داشت. به زودی بر دیوارهٔ گهواره آویزان شد. ایستادن یاد گرفت و زودتر از بچه هایی که پرستار دارند رفتن را یاد گرفت. ماده آهو هیچ وقت او را فراموش نمی کرد. نمی توانست فراموش کند، او هم چیزی کم داشت و وقتی با کودک بسر می برد از شادی لبریز می شد.

یک روز آهو شانهٔ پیراهن بچهٔ آدم را به دندان گرفت و به او کمک کرد تا از گهواره بیرون آید. بچهٔ آدم می توانست با چهار دست و پا راه برود. هر دو خوشحال بودند. اگر آهو حرف زدن بلد نبود بچهٔ آدم هم بلد نبود. آهو برای خودش صداهایی داشت که با بچه اش حرف بزند. ناچار هر بچه ای هر چه را می بیند و می شنود همان را یاد می گیرد. در میان آدمها هم پدر و مادر خوش زبان فرزند خوش گفتار تربیت می کنند و پدر و مادر نادان فرزندشان را مثل خودشان بیار می آورند. بچهٔ آدم کم کم صداهای آهو را به خاطر سپرد و آنها را یاد گرفت: هر صدایی معنی مخصوصی داشت، وقتی آهو گرسنه بود، وقتی سیر بود، وقتی خوشحال بود، وقتی ناخوش بود، وقتی می ترسید، وقتی می خواست بچه اش را نوازش کند، و وقتی می خواست او را دور کند صداهایی داشت. بچه هم آنها را یاد گرفت...

آهو بچهٔ آدم را که دیگر بچهٔ خودش می دانست کمک کرد تا او را به جایگاه زندگی خودش برود. غاری بود در دل تپه ای که زیاد روشن نبود و چشم آهو در



آن خوب می‌دید، چشم بچه آدم هم به آن عادت کرد. وقتی کسی به چیزی عادت کند به آسانی خوبی یا بدی آن را نمی‌فهمد.

آدم وقتی به ناز و نوازش دسترسی دارد نازك نارنجی بار می‌آید و وقتی دسترسی ندارد زمخت‌تر می‌شود. مردم شهر و ده و صحرا و جنگل و کوهستان هم با هم فرقهایی دارند. هر کسی با محیط خود هم‌رنگ می‌شود. بچه آدم هم با محیط تازه انس گرفت. جز این چاره نبود.

روزها آهو در صحرا و سبزه‌ها می‌چرید و بچه آدم را نیز همراه می‌برد اما بچه آدم علف نمی‌خورد. تا وقتی آهو شیر داشت بچه شیرخواره بود ولی وقتی شیر کم شد گرسنگی بچه را وادار کرد که به مادرش نگاه کند و خوردن علف را یاد گرفت. این علف را به دهان می‌برد، خوشمزه نبود. آن یکی، خوب نبود. آن یکی، بهتر بود. این یکی، به به. کاهو و نیشکر و برگ شلغم و انگور ثعلب و گشنیز و یونجه و گوجه فرنگی و اسفناج. بسیاری از سبزیهای خوشمزه را شناخت. شیر يك خوراك كامل بود، هم آب بود و هم غذا بود. اما خوراكهای دیگر تشنگی هم دارد. وقتی آهو می‌رفت لب چشمه آب بخورد، هر دو همکار بودند.

بچه آدم بزرگ می‌شد و یاد گرفته بود که راست راست راه برود. او حرف زدن بلد نبود و صدای آهو را می‌شناخت. کم‌کم فهمید که این آهو عجب ساده است! همیشه از یکجا آب می‌خورد، همیشه در یکجا می‌چرد، از حرکت هر شاخه درختی می‌ترسد و عجب تند می‌رود و او نمی‌تواند همراهش بدود، ولی می‌تواند از سر بالایی بالا رود و از درخت بالا رود و آهو که دست و پایش سم دارد نمی‌تواند. چرا آهو سم دارد و او انگشت دارد؟ این را نمی‌دانست. موقعی رسید که بچه آدم به مادر خوانده‌اش کمک کند. شاخ آهو را می‌گرفت و از سر بالایی بالا می‌کشید. به زبان آهویی به او می‌گفت: «بیا، ترس، نمی‌افتی، من گرفتم»، صداهایی می‌کرد که معنی‌اش این چیزها بود.

کم کم يك چیز دیگر هم فهمید که آهو در غار پشکل می‌کند و بوی آن بد

نیست اما مال خودش بد است. این بود که يك روز غار را پاکیزه کرد و دیگر هر وقت کاری داشت می رفت بیرون. «چطور آهو این چیزها را نمی فهمد؟» بچه آدم تعجب می کرد. آهو بعضی چیزها را نمی فهمید و هرچه می خواستی به او حالی کنی ممکن نبود.

بچه آدم برای اینکه بعضی چیزها را به آهو بفهماند، علاوه بر صدای معمولی صداهای تازه ای هم از خودش اختراع کرد: «آی.. های..» و «آ... یو...» نخیر، فایده نداشت و آهو جز آنچه بلد بود چیزی یاد نمی گرفت. به خیال بچه آدم «آی.. های..» یعنی برو کنار و «آ... یو...» یعنی «حالا برگرد». ولی آهو یاد نمی گرفت و شب وقتی دست و پای بچه آدم زیر تنه آهو می ماند جز اینکه بازور دست و پایش را بکشد و آهو را کنار بزند و دوباره در بغل او گرم شود چاره ای نبود.

آهو يك چیزهایی بلد بود که همه اش همان بود: علف بخور، آب بخور، و بعد برو يك جایی بخواب و مواظب باش که از چیزی نترسی. ولی بچه آدم به این چیزها قانع نبود. با خودش فکرمی کرد «چرا این آهو هیچ وقت نمی خواهد از درخت بالا برود؟ آهان یادم آمد، آهو سم دارد و نمی تواند. خوب، چرا هیچ وقت توی آن جنگل بزرگ نمی رود و مرا نمی برد؟ چرا نمی رود توی آب خودش را تروتازه کند. چرا...» و خیلی از این فکرها، و کسی نبود که به او جوابی بدهد. نه او حرف زدن بلد بود و نه آهو این فکرها را داشت.

جزیره خیلی بزرگ بود و همه جور درخت و سبزه و همه جور حیوانات داشت. فقط آدم در آن نبود. و بچه آدم نمی دانست که آدم و حیوان چه فرقهایی دارند ولی این را می دانست که خودش بهتر می فهمد. و می دانست که به این آهو احتیاج دارد: به محبت او، به همراهی او، به صدای او، به گرمی بدن او و به اینکه تنها نیست.

حالا دیگر دو سال در جزیره گذشته بود. لباسهای تن بچه آدم همه از بین

رفته بود، رنگ بدن او از آفتاب سیاه شده بود، موی سرش بلند شده بود و چرب بود و بهم چسبیده بود. وقتی می رفتند لب چشمه آب بخورند او عکس خودش را و آهو را در آب دیده بود. هیچ شباهتی با هم نداشتند ولی او آهو را دوست می داشت. آهو مادرش بود و تنها کسی بود که او داشت و به او محبت می کرد.

در آنجا شبها صدای حیوانات ترسناک بود اما بچه آدم در پهلوی مادرش از چیزی نمی ترسید. و روز چقدر خوب بود، روز که روشن است. و خورشید چقدر خوب است. وقتی خورشید هست همه جا روشن است و گرم است و وقتی خورشید نیست تاریک و سرد است. و بچه آدم خورشید را خیلی دوست می داشت، آن را نگاه می کرد تا چشمش می سوخت آن وقت بس می کرد.

روزها در آنجا غیر از خودشان بعضی حیوانات هم می آمدند و می رفتند. از دور یا نزدیک. خرگوش بود، بز بود، لاکپشت بود، گربه بود، شتر مرغ بود، خروس بود. ولی هیچ کدام با آهو رفیق نبودند و به شکل او هم نبودند و آهواز بعضی از آنها می ترسید: « اینها دیگر کی هستند؟ » بچه آدم هیچ کدام را دوست نمی داشت. اولها اینطور بود. تازه یاد گرفته بود که کف دستهایش را محکم به هم بزند و جرقی صدا کند. آن وقت حیوانات فرار می کردند: « بهتر. بگذار بروند ». همه تند می رفتند ولی لاکپشت آهسته می رفت. بعضی پرنده ها هم می آمدند و می رفتند. آنها از روی هوا می آمدند و به زمین می نشستند و دانه می خوردند و می رفتند. چون آهو از اینها نمی ترسید بچه آدم هم نمی ترسید. آهو اصلا توجه نداشت که آنها می آیند و می روند اما همینکه آهو یا بچه آدم به آنها نزدیک می شدند پر می زدند و در می رفتند.

در میان این پرنده ها چند تا کبوتر هم بودند که بیشتر نزدیک می شدند، می آمدند روی شاخ آهو می نشستند یا پهلوی بچه آدم راه می رفتند و او سعی کرد که یکی از آنها را بگیرد. ولی کبوتر فرار کرد.

بچه آدم نمی دانست که اینها چه هستند و روی زمین چه کار می کنند. یک روز

خوب دقت کرد و دید آنها روی زمین چیزهای کوچکی پیدا می‌کنند و می‌خورند. او در زمین جستجو کرد و آن چیزها را شناخت:

«عجب، پس این پرنده‌ها این چیزها را دوست می‌دارند!».

بچهٔ آدم وقتی دید نمی‌تواند کبوتر را بگیرد خواست که به آنها خوبی کند. او آنها را دوست می‌داشت و خدمت کردن و خوبی کردن خاصیت دوست داشتن است. همیشه اینطور است، بچهٔ آدم قدری از آن دانه‌های ریز را جمع کرد و وقتی این دفعه کبوترها آمدند ریخت جلوشان. کبوترها خوشحال شدند و شروع کردند به خوردن. بچهٔ آدم هم از این کار خوشحال شد. نتیجهٔ خوبی کردن همیشه خوشحالی است. باز هم این کار را کرد. بازهم کبوترها خوردند و کم‌کم ترسشان ریخت. نزدیکتر شدند و آمدند از زیر پای او هم دانه‌ها را جمع کردند. یک روز هنوز دانه‌ها توی مشت بچهٔ آدم بود که یکی از کبوترها مجال نداد و آمد از توی مشتش دانه بخورد. او که کبوتر را دوست می‌داشت پایش را گرفت. کبوتر پرپر زد که برود ولی نتوانست.

بچهٔ آدم کبوتر را به سینه‌اش چسباند. بدنش گرم و نرم بود. نزدیک غروب بود. آنها به غار برمی‌گشتند و او کبوتر را رها نکرد و آورد توی غار پهلوی خودش زمین گذاشت. کبوتر قدری دور خودش چرخید. تنها بود، قدری صدا کرد: «بغبغو، بغبغو...» بچهٔ آدم خوشش آمد، صدای کبوتر را یاد گرفت، آهو هم از این کارها بدش نمی‌آمد، کاری به این کارها نداشت.

شب خوابیدند و صبح که هوا روشن شد و بچهٔ آدم بیدار شد دید کبوتر نیست. کبوتر صبح که هوا روشن شده بود رفته بود. پس چرا شب نمی‌رفت؟ هیچ معلوم نبود. روز بعد باز هم سعی کرد کبوتری بگیرد و گرفت. این دفعه هم او را آورد توی غار و او را به زمین گذاشت و کبوتر فوری پرواز کرد و رفت. آنوقت فهمید که کبوتر شب فرار نمی‌کند اما روز فرار می‌کند. هنوز عقلش نمی‌رسید که اگر پای کبوتر را ببندند در نمی‌رود. از چه کسی می‌توانست این را یاد بگیرد؟

هیچ کس پای هیچ کس را نبسته بود که او یاد بگیرد.  
و يك روز يك اتفاقی افتاد:

صبح زود بود. آهو بیرون رفته بود و او هنوز خوابیده بود. آهو هیچ وقت او را بیدار نمی کرد و او بود که اگر زودتر بیدار می شد آهو را بیدار می کرد. و آن روز ناگهان صدای وحشتناکی شنیده شد: «واق واق ... واق واق...». خیلی ترسناک بود و آهو هم ترسیده بود و فرار کرده بود و آمده بود توی غار پیش بچه اش.

بچه آدم خواست برود بیرون. اما آهو موی سرش را با دندان گرفته بود و نمی گذاشت. او هرگز سگ ندیده بود و حالا يك سگ به آنجا حمله کرده بود. سگ به غار نزدیک شد و صدایش چقدر درشت بود. بچه آدم نمی دانست که سگ چه می خواهد. آهو بچه را به طرف ته غار هول داد و خودش رفت دم غار و سگ پیش آمد ولی آهو با شاخش به سگ حمله کرد. همینکه ضربت شاخ آهو به پهلوی سگ رسید سگ صدای دردناکی کشید و فرار کرد. و بچه آدم اینها را می دید: «عجب! پس واق واق یعنی این. و وقتی کسی می خواهد به کسی اذیت کند می گوید واق واق. پس چرا آهو واق واق نکرد؟» ✱

بچه آدم آمد دم غار و صدای سگ را تقلید کرد: «واق واق...» سگ یکبار به او جواب داد اما همانجا که بود نشست و جلو نیامد. آهو هم نگاه غضبناکی به بچه آدم انداخت. بچه آدم رویش را به طرف آهو برگرداند و باز هم گفت «واق واق...» و آهو شاخش را به طرف او نشانه گرفت: «چه معنی دارد بچه من صدای سگ بکند.»

بچه آدم ساکت شد و رفت جلو و همان طور که از خود آهو یاد گرفته بود او را نوازش کرد. و این موضوع تمام شد. این را فهمیده بود که آهو از صدای واق واق بدش می آید. «واق واق» یعنی: من با تو بدم.  
بعد آمد بیرون و دید همان سگ به کبوترها حمله کرده و يك کبوتر را گرفته.

سگ کبوتر را میان دستهایش گرفته بود و با دهانش سر کبوتر را کند و پرهایش را دور ریخت و گوشتش را خورد. بچه آدم آمد شاخ آهو را کشید و او را آورد دم غار و با دست سگ و کبوتر را نشان داد. می خواست به او بفهماند که «بین، کبوتر را هم می خورند» اما آهو چیزی نفهمید. آن وقت بچه آدم در فکر خودش اینطور فهمید که سگ می خواسته است آهو را بخورد و آهو هم ممکن است مرا بخورد. بعد فکر کرد که «نه، آهو خیلی خوب است، او اصلا به کبوترها نگاه هم نمی کند، دیگرانند که بدنند و یکدیگر را می خورند».

بچه آدم هر روز چیز تازه ای یاد می گرفت. حالا پنجساله بود و خیلی چیزها می دانست. می دانست که آهو سم دارد و شاخ دارد و علف می خورد و حیوانات را نمی خورد و نمی تواند پرواز کند... کبوتر علف نمی خورد و دانه می خورد و پروبال دارد و مثل مرغهای دیگر پرواز می کند... سگ کبوتر را می خورد اما سگ سم ندارد و انگشت هم ندارد، پنجه دارد... آن وقت یکبار دیگر به انگشتهای خودش نگاه کرد و فکر کرد: «خودم از همه آنها بهترم. آنها همه با دندانشان چیزی را می گیرند ولی من با دستم خیلی کارها می توانم بکنم».

آهو کم کم پیر شده بود و دیگر نمی توانست مثل همیشه در صحرا بدود ولی بچه آدم تازه زرنگتر هم شده بود. یک روز آهو بیمار شد. او صدای آهو را می شناخت. آن روز آهو در غار خوابیده بود و می گفت «گر سناهام، گر سناهام» بچه آدم شاخ آهو را گرفت که او را بلند کند و آهو بلند نشد و صدایی کرد که یعنی «نمی توانم، حال خوب نیست».

بچه آدم دلش سوخت. قدری فکر کرد و فهمید که آهو گرسنه است و نمی تواند برود صحرا علف بخورد، اما اگر علف اینجا باشد می تواند بخورد. ناگهان از خوشحالی دستهایش را بهم کوفت و از غار بیرون آمد. فکر کرده بود که «همانطور که کبوتر را به غار آوردم علف هم می توانم بیاورم، اصلا چرا تا حالا ما این کار را نمی کردیم؟».

دوید آمد صحرا و قدری علف از آنها که آهو دوست می داشت دسته کرد و آورد ریخت جلو آهو و به صدایی که آهو می فهمید گفت: «بفرما...» و هر دو خوشحال شدند. فکر کرد «این خوب کاری است، يك روز تو به من شیر می دادی حالا من به تو غذا می دهم»، از آن روز به بعد قسمتی از غار آنها انبار خوراك شد. بچه آدم یاد گرفته بود که می شود خوراك را به خانه آورد و لازم نیست که کسی برود صحرا و علف بخورد و بر گردد. اما آب چطور؟ آن را نمی شود با دست گرفت. می ریزد و نمی ماند: «کاشکی یکی از آن چاله ها که آب دارد اینجا بود». قدری فکر کرد و یادش آمد که وقتی باران آمده بود قدری آب توی پوست کدو جمع شده بود. و پوست کدو را می شود به خانه آورد: «حالا اگر آهو نتواند راه برود خودم همه چیز برایش می آورم. او جز آب و علف چیزی نمی خواهد.» آن وقت با خودش فکر کرد که «مردم این دنیا چقدر ساده هستند، هیچ کاری بلد نیستند و هیچ وقت کار تازه ای نمی کنند. همین آهو را ببین، اگر من نبودم از تشنگی معلوم نیست که چه کار می کرد؟».

روز بعد به یاد سگ و کبوتر افتاد و هوس کرد که او هم کبوتر بخورد. فکر کرد این هم از کارهایی است که آهو بلد نیست و سگ بلد است، باید آزمایش کرد. دانه جمع کرد و کبوتری گرفت و سرش را کند. بیچاره کبوتر. بچه آدم دید خون کبوتر مثل خون خودش است که وقتی دستش زخم می شود بیرون می آید: «پس کبوتر هم خیلی درد می کشد. او هم برای خودش آدمی است. و چه صدای خوبی دارد و چقدر مهربان است.» ولی می خواست از سگ تقلید کند. بدن کبوتر هم گرم بود و بعد سرد شد. بال و پرش خوردنی نبود اما گوشش، خیلی سفت بود. قدری از آن را خورد و پاره بزرگتر را پیش آهو گذاشت. دیگر کبوتر فرار نمی کرد و معلوم شد که حیوانات تا وقتی بدنشان درست است و سالم است فرار می کنند و صدا دارند و او هم باید سعی کند که خودش و آهو همیشه سالم باشند. آهو گوشت کبوتر را نخورد.

بچه آدم دوباره کبوتر را برداشت و همان طور که ایستاده بود صدای ترق و تروقی از بیرون شنید. صدای رعدوبرق بود. برقی جست و همه جا را روشن کرد. آمد دم غار که ببیند چه خبر است. عده‌ای از حیوانات فرار می کردند. خیلی زیاد بودند. آنها از جلو غار گذشتند و رفتند. آمد بیرون و دید از نزار دود بلند است. صاعقه و برق نزار را آتش زده بود اما او هرگز آتش ندیده بود. دود و شعله آتش قسمتی از صحرا را فرا گرفته بود. آن را تماشا کرد و خواست جلو برود دید داغ است. چیز عجیبی بود. کم کم بر اثر باد قدری علف خشک هم که نزدیکتر بود آتش گرفت. بچه آدم خواست علفهای شعله‌ور را بردارد. دستش سوخت. فکر کرد شاید خورشید است پائین آمده. نگاه کرد دید خورشید سر جایش در آسمان است. فکر کرد که « این هم بچه خورشید است و دارد بازی می کند.» یک چوب نیم سوخته پیش پایش بود سر آن را که سرد بود گرفت و سردیگر داشت می سوخت و دود و شعله داشت. همان طور که ایستاده بود بال کبوتر در دستش آتش گرفت. دستش داغ شد. کبوتر را همان جا کنار آتش انداخت و به تماشای شاخه سوزان مشغول شد. گرمی آن را دوست می داشت. آن را آورد که به آهو نشان بدهد و آتش غار را روشن کرد: «بله، حتماً این بچه خورشید است. همان طور روشن می کند و داغ می کند».

ولی آهو اصلاً به آتش و روشنی آن توجهی نکرد. او آتش را به دهان آهو نزدیک کرد که «ببین...» موهای نزدیک دهان آهو سوخت و آهو از جایش برخاست و صدایی کرد: «پوف پوف» و شعله آتش هم خاموش شد و دود آن بیشتر شد. بچه آدم فهمید که آهو از آتش خوشش نمی آید: « اما چه خوب بود اگر آتش خاموش نمی شد و همیشه غار را روشن می کرد، پس چرا خاموش شد! ». دوباره آمد بیرون و دید علفها هنوز دارد می سوزد، آن وقت فکر کرد که « آنها چون زیاد است روشن است و وقتی کم باشد خاموش می شود، همان طور که وقتی سبزی کم باشد و بخوری تمام می شود ولی در صحرا همیشه هست».



رفت جلو که باز هم چوب نیم سوخته‌ای پیدا کند و بردارد، بوی کباب به دماغش خورد و کبوترش را دید که دارد می‌سوزد و بوی خوب مال همان است. آن را از میان علفهای سوخته برداشت، دستش سوخت، آن را روی زمین انداخت. بوی خوبی داشت. وقتی کمی سرد شد گوشت آن هم دیگر سفت نبود و همینکه مزه آن را چشید چنان خوشحال شد که هرگز سابقه نداشت. از هرچه تا آن روز خورده بود خوشمزه‌تر بود و فهمید که آتش آن را اینطور خوشمزه کرده است. برداشتن آتش را فراموش کرد و از خوشحالی دوید پیش آهو و قدری از آن گوشت کباب شده را به او داد. می‌خواست توضیح بدهد که حالا خوبتر شده، اما چطور توضیح بدهد؟ صدای شیون آتش را تقلید کرد: «اشششش...» یعنی کبوتر در آتش پخته شده. اما باز هم آهو آن را نخورد. آن وقت بچه آدم فکر کرد که: «اصلا این آهو هیچ چیز سرش نمی‌شود، همین علف و آب، علف و آب و همین...»

وقتی دوباره آمد بیرون باران گرفته بود و آتش‌ها خاموش شده بود. وقتی باران روی آتش و خاکستر داغ می‌ریخت جز جز می‌کرد. بچه آدم صدای آنرا هم یاد گرفت: جیز، ویز. یعنی آتش دارد از دست باران شکایت می‌کند. آتش تمام شد و دیگر مدت‌ها آتش پیدا نشد و نمی‌شد گوشت را کباب کنند. معلوم نبود که آتش کجاست، چرا آمد، چرا رفت و دیگر آیا کی بچه خورشید بازی خواهد کرد.

چند روز بعد آهو حالش خوب شد و دوباره گردشهای دو نفری را از سر گرفتند. خیلی خوراکیهای تازه‌تر و بهتر هم پیدا کردند ولی آهو همان سبزه‌ها را می‌خورد. نه گوشت و نه میوه... و یک روز اتفاق بدی افتاد: در حاشیه جنگل یک گرگ گرسنه از راه رسید و ناگهان به آهو حمله کرد و بازوی او را گرفت و آهو زخمی شد و افتاد. گرگ هم شروع کرد به خوردن آهو. بچه آدم ترسید و فرار کرد آمد توی غار. می‌دانست که دیگر آهو تمام شد.

دیگر آهو به خانه بر نمی‌گردد همان‌طور که آن کبوتر به خانه نرفت.  
بچهٔ آدم شروع کرد به گریه کردن با صدای بلند. صدای گریه صدای غم او  
بود، صدای محبت و دوستی او بود و صدای غریبی و بی‌کسی او. او دوباره تنها  
شده بود. درست است که حالا خیلی چیزها یاد گرفته و زندگی را بلد است و  
پرنده‌ها و حیوانات هم فراوانند اما دوستش، همزبانش، مادرش، رفیقش، آهو  
دیگر نبود و تنهایی غم بزرگی بود و این غم بزرگ بیشتر فکر او را به کار انداخت.

## بچه آدم فکر را به کار می اندازد

حالا چه کار باید کرد؟

بچه آدم در غار نشست و فکر کرد: «بعضی از حیوانات خیلی بدند، امروز گرگ آهو را خورد. آن روز هم سگ آمده بود آهو را بخورد و اگر شاخ آهو نبود مرا هم می خورد. پس باید شاخ آهو را نگاه داشت.»

آمد بیرون و با احتیاط به کله آهو که در صحرا افتاده بود نزدیک شد آنرا برداشت و آورد توی غار. او را صدا کرد و نوازشش کرد اما دیگر هیچ حرکتی و صدایی از کله آهو دیده نمی شد. خودش هم می دانست. او کشته شدن حیوانات و مردن آنها را دیده بود. آنرا همان طور گذاشت پهلوی خودش. و غمگین بود.

شب دید که هوا سرد است و شبهای دیگر در بغل آهو گرم بود. حالا برای گرم بودن چه باید کرد؟ او می دید که وقتی توی علفهای خشک می خوابد آن طرف بدنش که روی علفهاست گرم است. فهمید که این گرمی مال بدن خودش است که علفها را گرم می کند. مقداری هم علف خشک روی خودش ریخت و رفت زیر علف و سرش را بیرون گذاشت. درست شد. اما آن شب خواب نرفت و فکر زندگی تنهایی او را راحت نگذاشت. فکر خود را به کار انداخت. خیلی چیزها فکر کرد: «شاخ آهو برای دفاع خوب است، شب باید بدن آدم پوشیده باشد، حیوانات

صحرا بعضی خوبند و آزاری ندارند: آهو، کبوتر، بز، لاک‌پشت، خروس... و بعضی بدند و دیگران را می‌خورند: سگ، گرگ، و باز هم چیزهای دیگر... با حیوانات خوب باید رفیق بود و از حیوانات بد باید دوری کرد. اگر حمله کردند با شاخ آهو باید با ایشان جنگید. آتش وقتی کم باشد زود خاموش می‌شود باید زیاد باشد زیر باران هم نباشد، اگر آتش بود غار را روشن می‌کرد و گوشتها هم خوشمزه می‌شد اما آتش کجاست؟ خوب است چند تا کبوتر بیاورم توی غار نگاه دارم. اما چه فایده دارد، صبح که می‌شود دوباره می‌روند، آهو خوب بود که نمی‌رفت و اگر می‌رفت برمی‌گشت...»

صبح که شد بچه آدم شاخ آهو را به دست گرفت و آمد بیرون. خورشید آن بالا بالاها بود. اول کاری که کرد به نیزار سوخته رفت. دیگر از آتش خبری نبود. زغالها و خاکسترها همه سرد بود. با خود فکر کرد که سردی چیز خوبی نیست، روشنی و گرمی خوب است، غار هم تاریک و سرد است. دستش را گذاشت به سینه‌اش دید گرم است گفت: «همین است» آفتاب و آتش گرم است و بدن من هم قدری از آن گرمی را دارد و از خودش دارد. مثل سنگ و چوب نیست که زیر آفتاب گرم است و زیر سایه سرد است. اما آتش از همه چیز گرم‌تر است و روشن‌تر، آنقدر گرم است که از نزدیک دست را می‌سوزاند.

تمام فکر بچه آدم این بود که آتش پیدا کند اما از کجا؟ و این معما تا مدتی حل نمی‌شد. ولی یک روز بچه آدم این راز را کشف کرد.

آن روز از یک تپه سنگی بالا رفته بود و کبوترها و گنجشک‌ها پایین تپه جمع شده بودند و یک سنگ از بالا افتاد پایین و پرنده‌ها ترسیدند و همه پرواز کردند و یکی از آنها با آن سنگ کشته شد: «پس با سنگ هم می‌شود پرنده‌ها را زد. خودشان هم می‌دانند، این است که می‌ترسند.» بچه آدم این کار را آزمایش کرد. هر جا که پرنده‌ها جمع می‌شدند سنگی می‌زد و در می‌رفتند و او می‌خواست شکار کند و دیگر سنگ‌ریزه دم دستش نبود. سنگ بزرگی را برداشت و

نتوانست بزند و از دستش افتاد و شکست و چند تکه شد. او یاد گرفت که سنگ بزرگ را چگونه خرد کند. باز هم این کار را کرد و دید وقتی سنگ‌ها روی هم می‌خورد جرقه‌ای پیدا می‌شود و چقدر قشنگ است و روشن است و مثل آتش است اما گرم نیست و می‌دانست که آتش در تاریکی زیباتر است.

دو تکه سنگ را آورد به غار و در تاریکی امتحان کرد. آنها را به هم زد و جرقه‌ای جست و روشنی داشت ولی گرم نشد. دوبار، سه‌بار، ده‌بار، صدبار و جرقه می‌جست و روشنی داشت ولی ناگهان دید که گوشه سنگ گرم شده است: «عجب سنگ سرد گرم شده، پس این جرقه همان آتشی است که نيزار را روشن کرده بود ولی آن زیاد بود و این کم است. حالا که سنگ گرم شده اگر زیاد بزدم گرم‌تر می‌شود و وقتی گرما زیاد شد آتش می‌شود».

سنگ را گذاشت روی زمین و با سنگ دیگر شروع کرد به زدن، سنگ در خاک فرو می‌رفت. آنرا گذاشت روی يك تکه چوب و شروع کرد به کوبیدن، سنگ داغ شده بود اما آتش نمی‌شد. همان يك ذره برق می‌زد و خاموش می‌شد. اما بچه آدم ول کن نبود. فکر می‌کرد حالا که با زدن گرم می‌شود وقتی بیشتر بزنی بیشتر گرم می‌شود و وقتی زیاد گرم شد همان چیزی می‌شود که من می‌خواهم، پس باید بزدم: «دامب، دامب...»

چوبی که سنگ را روی آن گذاشته بود پوسیده بود و خشک بود و مغز آن پوک بود، سنگ در آن فرو رفته بود و ناگهان کمی دود پیدا شد. بچه آدم فهمید که راهش را درست پیدا کرده است و از شوق پیدا کردن آتش دیگر خستگی نمی‌فهمید. می‌زد و می‌زد و جرقه‌ها می‌پرید و آخر به نتیجه رسید: مغز پوک درخت از اثر کوبیدن سنگها داغ شده بود و آنقدر داغ شد که جرقه‌ها توانست آن را بسوزاند. مغز درخت دود کرد و به آتش نشست و سرخ شد.

بچه آدم از خوشحالی ذوق کرد و نمی‌دانست چه کند. سنگ را ول کرد و بلند شد چند بار دور خودش چرخید و شروع کرد به فریاد کشیدن. خیلی خوشحال

شده بود. هر چه صدای آهو و سگ و کبوتر و حیوانات دیگر بلند بود همه را خواند و آن وقت به گریه افتاد. گریه شوق بود. گریه شادی بود: خودش آتش درست کرده بود و حالا دیگر هر وقت می‌خواست می‌توانست بچه خورشید را بسازد.



دیگر فهمیده بود که سنگ داغ می‌شود و نمی‌سوزد ولی مغز کنده درخت می‌سوزد. خوب پوسیده را که کمی آتش داشت و دود می‌کرد به صورتش نزدیک کرد و دود آن چشمش را اشک انداخت ولی وقتی هوای نفسش به آتش رسید سرخ‌تر شد.

یاد گرفت که آن را پف کند و هرچه بیشتر فوت کرد آتش سرخ تر شد. از بیرون صدای هیاهویی شنید. با چوبی که در دستش بود آمد بیرون. هیچ خبری نبود اما باد می آمد. وقتی باد به آتش خورد آن را سرخ تر کرد و زیادتر شد و ناگهان شعله ور شد و دودش هم کم شد. پس معلوم شد که باد هم به آتش کمک می کند. چوب شعله ور را آورد توی غار و غار روشن شد. آن را روی زمین گذاشت و علفهای خشک هم آتش گرفت. اما دود چشمش را اذیت می کرد. یادش آمد که وقتی سنگ را از تپه انداخت یکی از پرنده ها کشته شده. دوید آن را آورد و انداخت توی آتش. این تجربه را داشت که وقتی بوی کباب بلند شد گوشت پخته است، و این تجربه را داشت که وقتی یک چوب سرش می سوزد دمش داغ نیست. با یک چوب نیم سوز مرغ نیم پز را از آتش در آورد. بچه آدم غذا پختن را یاد گرفته بود و آتش روشن کردن و شکار کردن با سنگ و با حيله را هم بلد بود.

کم کم علفها همه سوخت و غار پر از دود شد و دیگر شعله آتش نبود. او می دانست که علفها بعد از سوختن زغال و خاکستر می شود. تجربه نیز از این را به او آموخته بود و دید که هرچه علف و چوب زیادتر باشد آتش زیادتر می شود و مرتب پیش می رود و اگر چیزی خشک نباشد نمی سوزد و اگر کم باشد کم کم می سوزد... فوت و فن آتش را داشت یاد می گرفت. فوری دوید این طرف و آن طرف و چوب زیادی جمع کرد و در گوشه ای دور از آتش گذاشت و یکی یکی و دوتا دوتا روی آتش گذاشت.

پس آتش را اینطور می شود نگاه داشت و اگر تمام شد دوباره همان طور می شود پیدایش کرد. از این کشف بزرگ خیلی خوشحال بود که ناگهان صدای واق واق شنید. بوی کباب سگی را به آنجا کشیده بود.

بچه آدم آمد شاخ آهو را بردارد و برود سگ را بزند، دید شاخ آهو هم سوخته و تمام شده اما یک شاخه درخت نیم سوخته هست که خیلی شبیه شاخ آهو

است. همان را برداشت و آمد دم غار. سرشاخه هنوز دود می کرد و سگ تا آن را دید فرار کرد و رفت دورتر نشست و باز صدا کرد:

بچه آدم هم ادای صدای او را در آورد «واق واق...» و با چوب نیم سوخته به او حمله کرد. سگ کمی دورتر می رفت ولی فرار نمی کرد. یادش آمد که سنگ انداختن هم بلد است، سنگی به طرف سگ انداخت و خورد به پهلو سگ و سگ قدری بیشتر صدا کرد و رفت.

پس معلوم شد که اگر شاخ آهو نباشد با شاخه درخت هم می شود دشمن را تارومار کرد، و با سنگ هم می شود. کمی خیالش راحت شد.  
اما يك فکر تازه:

«اگر سگ واق واق نکند و شب که من خوابیده ام و او را نمی بینم داخل غار شود. آن وقت چه؟»

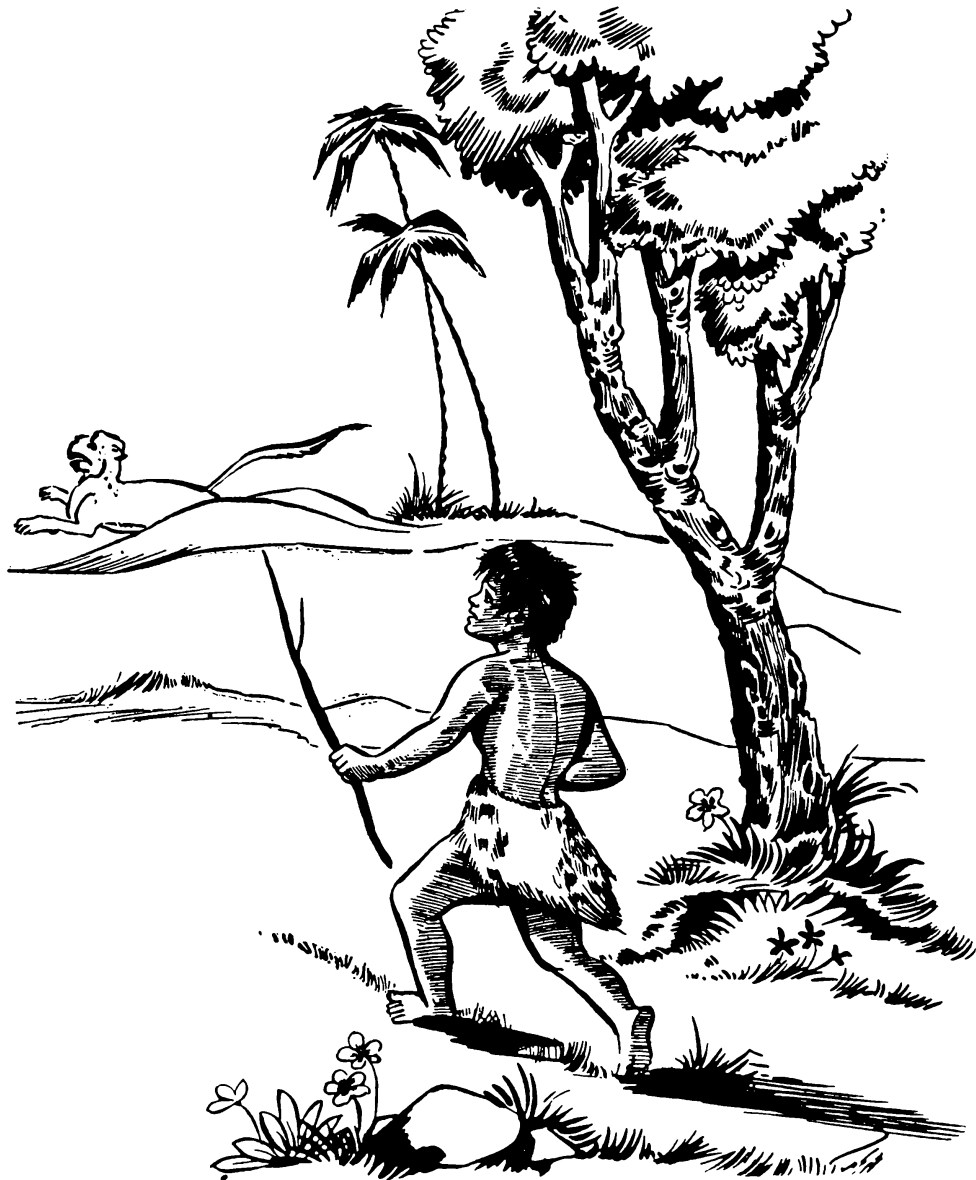
بچه آدم از این خیال ترسید ولی زود چاره اش را پیدا کرد. فکر چیز خوبی است. آدم با فکر کردن برای هر مشکلی چاره ای پیدا می کند و برای هر آرزویی راهی پیدا می کند. بچه آدم فکر کرد: «سگ هم مثل من است، از ته غار نمی آید، از سقف هم نمی آید و از دیوار سنگی هم نمی آید، فقط از دهانه غار می آید. و اگر دم دهانه غار هم تا بالا چند تا سنگ روی هم بگذارم دیگر نمی تواند بیاید و تا بخواهد سنگ ها را بردارد بیدار می شوم و او را می زنم.»

بعد خودش به خودش خندید و فکر کرد که «سگ اصلا دست و پنجه ای ندارد که بتواند سنگ ها را بردارد.» صدای خنده خودش را شنید «قهقهه»، و خوش آمد.

زودتر رفت و از پای تپه چند تا سنگ بزرگ آورد و دم در غار روی هم گذاشت و در غار را گرفت. آن وقت دید که خودش هم نمی تواند توی غار برود. يك بار دیگر به خودش خندید. هر وقت که اشتباهی می کرد خنده اش می گرفت. آن وقت سنگها را زمین گذاشت و یکی یکی آنها را برد تو و بعد دهانه غار را



سنگچین کرد. آن شب خانه بچه آدم گرم بود و امن و امان هم بود.  
بعد از این کارها خیالش راحت تر شده بود. روشن کردن آتش و پختن غذا  
و بستن در خانه از کارهایی بود که تازه یاد گرفته بود اما هنوز خیلی چیزهای مشکل



هست: «غار را با آتش گرم می کنی و شب زیر کپه علف می خوابی، بسیار خوب،  
ولی روزهای سرد در صحرا هم بدنت یخ می کند».  
فکر کرد که اگر بدن او هم مثل حیوانات پر از پشم و مو بود، یا مثل مرغها

پروبال داشت گرم بود همان طور که شب زیر پوشاك گرم تر است ولی حالا چه باید کرد؟ مدتی فکر کرد و راه حل این مشکل را هم پیدا کرد. «باید پوست يك حيوان را بکنم و خودم بروم توی آن». اما این کار هم خیلی مشکل بود. يك حيوان بزرگ را چگونه بگیرد و پوستش را چگونه در بیاورد؟ هرچه فکر کرد عقلش نرسید.

مدتی گذشت. روزهای آفتابی در جزیره گردش می کرد و هر روز چیزهای تازه ای کشف می کرد. يك روز که می خواست سبزیهای خوراکی جمع کند شلغم را پیدا کرد. می خواست برگهای آن را از زمین بکند ولی خود شلغم همراه برگهایش از ریشه درآمد. آن را خورد و دید از برگش بهتر است. با خودش فکر کرد: «عجب چیزهای خوبی زیر زمین هست!»

از آن روز سعی می کرد هر گیاهی را از ریشه در آورد. بعضی از سبزه ها ریشه خوبی نداشت. هم باریك بود و هم سفت و بی مزه. ولی کم کم چغندر و سیب زمینی و هویج و کلم را هم پیدا کرد. اینها از شلغم سفت تر بود ولی بچه آدم آنها را مثل گوشت با آتش پخت و دید نرم شد و عالی شد. او همه چیز را با آتش آزمایش می کرد که وقتی برشته می شود چطور می شود. و از هر آزمایشی چیز تازه ای می فهمید.

روز به روز نوع خوراکیهای زمینی زیاده تر می شد ولی خوراك مرغ بهتر بود. هر جا که پرندگان را می دید دنبالشان می رفت و مرغها او را به گندم زار بردند. او خوشه های سبز گندم را خورد و خیلی عالی بود. دانه های خشك آن را برای مرغها ذخیره می کرد. گندم خشك را نمی شد بخورند. و چندبار که دلش درد آمد فهمید مال گندم خشك است. يك روز آن را هم با آتش امتحان کرد. وقتی برشته شد بسیار خوشمزه شد و نرم شد و دیگر دل درد هم همراهش نبود.

اولین درس بهداشت را یاد گرفته بود: «گندم خشك خام مایه دل درد است.» از درختهای میوه دار، انار، انگور، سیب، و چیزهای دیگر را پیدا کرد و

چه میوه‌های خوبی بود و چه دنیای بزرگی. فکرمی کرد که «همیشه غیر از آنچه می‌شناسی چیزهای دیگری هم هست». هر روز چیزهای تازه‌تر و خوراکی‌های تازه‌تر کشف می‌شد اما از همه بهتر گوشت کباب شده و گندم برشته را دوست می‌داشت. در این میان يك روز کشف دیگری کرد که چیز مهمی از آن فهمید. ریشه پیاز را از زمین در آورده بود و آن را با دندان پاره کرد. بوی تندی داشت و همین که آن را بوئید چشمهایش پر از اشک شد. با خود فکر کرد که «دارم گریه می‌کنم ولی گریه چرا؟». با دستش که به آب پیاز آلوده بود چشمش را پاک کرد و بدتر شد. فهمید که این اشک مال پیاز است: پس بوی پیاز چشم را آب می‌اندازد همان‌طور که غوره دهن را پر از آب می‌کند و فلفل دهن را می‌سوزاند و خرما زود تشنه می‌کند. پس هر يك از خوراکی‌ها خاصیتی دارد. یادش آمد که آن روز که گندم خشک خورده بود دلش درد گرفته بود و آن روز که قارچ‌های کنار نهر را خورده بود سرش و همه بدنش درد گرفته بود و بعد که حالش بهم خورده بود و آنها از حلقش در آمده بود حالش بهتر شده بود.

بچه آدم داشت خواص خوراکی‌ها و علت دردها و ناراحتی‌های بدنش را یاد می‌گرفت. در این باره خیلی فکر کرد و بعدها در خوردن هر چیز ناشناسی احتیاط می‌کرد. اول کم می‌خورد و بعد اگر هیچ طوری نمی‌شد بیشتر می‌خورد. چاره‌ای جز تجربه نداشت، هیچ کس نبود که این چیزها را به او یاد بدهد.

در بیرون غار نزدیک منزلش يك قطعه زمین صاف بود که اطراف آن درختهای کوتاه و بلند داشت و مرغها روی آنها زیاد می‌نشستند. بچه آدم آن زمین را شکارگاه خود می‌دانست. هرچه دانه از هر جا پیدا می‌کرد از برنج و جو و ارزن و تخم‌گلها که می‌دانست مرغها دوست می‌دارند در غار ذخیره می‌کرد و روزها در آن زمین می‌پاشید. وقتی مرغها جمع می‌شدند با سنگ آنها را شکار می‌کرد. این شکارها خیلی کم و دیر بدست می‌آمد. اما گرفتن کبوترها آسان‌تر بود. بچه آدم بعد از این که میوه‌های درختی را شناخت بالا رفتن از درخت را

بیشتر تمرین کرد. کم کم به لانهٔ پرندگان و تخم مرغ‌ها هم راه پیدا کرد. اول نمی‌دانست که این تخم مرغ‌ها چیست ولی بعد که چندتا کبوتر نگاهداری کرد تخم گذاشتن و جوجه آوردن پرندگان را فهمید و دانست که جوجه آوردن آنها با بچه آوردن حیوانات زمینی فرق دارد.

یکی از چیزهایی که بچهٔ آدم را خوشحال کرد پیدا کردن بتّهٔ پنبه بود. روز اول فکر کرد چیز مسخره‌ای است: نه ریشه دارد، نه برگش را می‌شود خورد و نه میوه‌اش را. ولی وقتی غوزک پنبه را شکافت و دید سفید و نرم است خوشش آمد. نرم و کشدار بود. فکر کرد اگر به عوض علف خشک اینها را روی زمین پهن کند گرمتر است و همین کار را کرد. هنوز نمی‌دانست که پنبه بعدها چقدر برای پوشش بدنش هم به درد می‌خورد.

يك موضوع مهم این بود که وقتی دو سه ماه گذشت و چند تا باران آمد زمین شکارگاه مثل يك سبزه‌زار سبز شد. بچهٔ آدم دیگر علف نمی‌خورد و آنقدر ناز و نعمت پیدا کرده بود که داشت علف‌خوری را فراموش می‌کرد. اما بعد از مدتی که این سبزه‌ها به تخم نشست کشف تازه‌ای کرد. پیش از این علفهای اینجا کم بود و چیزهای خوبی نبود ولی حالا این سبزه‌ها شبیه همان سبزه‌هایی بود که او تخم و دانه‌هایش را برای مرغ‌ها می‌پاشید. فکری به خاطرش رسید: «شاید هر جا این دانه‌ها را بپاشیم دوباره از این علفها پیدا می‌شود. همان‌طور که آتش با هیزم خشک زیاد می‌شود و همان‌طور که تخم مرغ‌ها جوجه می‌شود و همان‌طور که حیوانات بچه می‌آورند. دانه‌ها هم دوباره علف می‌شود و علفها دوباره دانه می‌دهد. پس هیچ وقت هیچ چیز تمام نمی‌شود و همه چیز زیاد می‌شود و درست کردن و زیاد کردن همه چیز آسان است».

بچهٔ آدم فکر کرد «باید امتحان کنم». زمین خالی و بی‌علفی را در نظر گرفت و آن را چند قسمت کرد. در هر قسمتی يك نوع دانه پاشید و بعد از مدتی آزمایش به نتیجه رسید. دانه‌های گندم و دانه‌های ارزن و دانه‌های گل هر کدام جنس خودشان

را به بار آوردند. بچه آدم کشت و کار را یاد گرفته بود. کارش خیلی ناقص بود، همه چیز را نمی دانست ولی هر دفعه که تجربه می کرد چیزهای تازه ای می فهمید: دانه در زمین خشک سبز نمی شود و آب لازم دارد، دانه های برشته سبز نمی شود و



برای کاشتن باید دانه ها خام باشد. و از این چیزها. و در این مدت که کار کشاورزی را آزمایش می کرد به جنگل هم می رفت و از میوه های جنگلی هم استفاده می کرد. برای دفاع از خودش چند تا شاخه درخت

به دست می گرفت و می دانست که می تواند حیوانات را رم بدهد. در جنگل از درختی بالا می رفت و می دانست وقتی روی درخت است دیگر حیوانات نمی توانند به او برسند. فقط گربه از درخت بالا می رفت، آنهم از واق واق می ترسید و فرار می کرد. بچه آدم ساعتها روی درخت می نشست و بی حرکت می ماند تا آمد و رفت حیوانات را تماشا کند و اخلاق آنها را بشناسد. و خیلی طول کشید تا میمون را شناخت.

جای درخت گردو را تازه پیدا کرده بود و چند بار رفته بود از آن گردو چیده بود. دو سه تا درخت گردو پهلوی هم بود و یکبار وقتی آنجا رسید دید يك میمون بالای درخت است و با دمش به شاخه آویزان شده دارد گردو می خورد. مردوشان از دیدن هم ترسیدند. میمون هم هیچ وقت آدم ندیده بود و چند تا از گردوها برای بچه آدم ریخت پایین. جای تعجب هم بود، تا حالا هیچ حیوانی این کار را نکرده بود. بچه آدم فکر کرد اگر خودش هم برود روی درخت دیگر بهتر است و اگر آن حیوان حمله کند با شاخه درخت می شود او را زد.

رفت بالای درخت و آنجا خیالش راحت تر بود، هر دو یکدیگر را نگاه کردند. بچه آدم دید این حیوان هم مثل خودش پنجه های دراز دارد و بیش از همه به او شبیه است. اما میمون بیشتر ترسیده بود و رفت پایین و از آنجا فرار کرد: «پس این هم زیاد خطرناک نیست».

روز بعد بچه آدم زودتر آنجا رسید و بالای درخت بود که میمون هم سر رسید. بچه آدم چندتا گردو از درخت ریخت پایین و میمون نشست و شروع کرد به خوردن، معلوم بود که خیلی خوشحال شد. بعد هم چون ترسش ریخته بود از درخت دیگر بالا رفت و آنجا نشست و صداهایی از خودش درآورد.

بچه آدم می دید که همه کارهای میمون به او شبیه است جز اینکه دم دارد و بدنش مو دارد و صورتش مثل حیوانات است، و بعد هر چه صبر کرد میمون پایین نیامد. چون شب نزدیک بود خودش با احتیاط آمد پایین و شاخه درخت را برای

دفاع در دست داشت ولی میمون کاری نمی کرد که ترسناک باشد.

چند بار همدیگر را دیده بودند و نزدیک بود که با هم آشنا بشوند ولی يك روز اتفاق بدی افتاد: وقتی بچه آدم بالای درخت بود میمون هم آمد ولی ناگهان يك حيوان درنده سر رسید و به میمون حمله کرد و او را زخمی کرد، میدان جنگ زیر درخت بود. بچه آدم چند تا گردو به طرف حیوان درنده پرتاب کرد و بعد هم چند تا شاخه درخت انداخت و آن حیوان فرار کرد و بیچاره میمون زخمی همان جا به جان کندن افتاد. وقتی بچه آدم از درخت پایین آمد هنوز بدن میمون سرد نشده بود. بچه آدم لاشه میمون را کشان کشان به در غار آورد. در میان راه لاشه يك گوسفند را هم پیدا کرد که قسمتی از آن را گرگ خورده بود. آن را هم به نزدیک غار آورد و زیر علفها و هیزمها پنهان کرد.

فردا آتشی روشن کرد و اول قدری گوشت گوسفند را بریان کرد و خورد، بعد خواست گوشت میمون را هم امتحان کند. تلخ و بدمزه بود. ناگهان یادش آمد که پوست اینها برای پوشیدن خوب است، اما چقدر مشکل بود.

تا دو سه روز کارش این بود که با تیزی چوبهای نیم سوخته و سر تیز و سنگهای نازک، پوست گوسفند و میمون را از تنشان در آورد بعد لاشه میمون را به دریا انداخت. وقتی خواست پوست را به تنش کند چسبناک و سرد بود آن را به غار برد و با علف خشک پر کرد و همان طور گذاشت تا خشک شود.

پوست گوسفند را هم در آورد و روده گوسفند را در شکمش پیدا کرد. چیز خوبی بود. آن را شست و نگاه داشت. هرگز چیزی به این درازی نسدیده بود وقتی داشت آن را جمع می کرد سر روده به ساقه يك نی پیچید و گره خورد و هر چه کشید باز نشد. آمد با دستش باز کرد و بستن و گره زدن را یاد گرفت. این هم خودش کشف تازه ای بود: همه چیز را می شود با روده گوسفند بهم بست، مثلاً يك مرغ زنده را می توان به درختی بست تا فرار نکند و اگر روده را به شاخه درختی ببندد می توان به آن آویزان شد. آویزان شدن و تاب خوردن خیلی تفریح داشت،

درست مثل میمون که با دمش آویزان شده بود.  
دو سه روز بعد بقیه گوشت گوسفند را که بو گرفته بود به دریا ریخت. وقتی ماهیها در ساحل طعمه دیدند بیشتر جمع شدند و موجهای ساحل چند تا ماهی به ساحل انداخت، و گوشت ماهی هم خیلی خوشمزه بود.  
بچه آدم با پوست گوسفند يك فرش تخته پوست ساخت و با پوست میمون يك نیم تنه. حالا دیگر لباس و فرش پیدا کرده بود، روز بعد مرتب دنبال گوسفند و میمون و بز و آهو می گشت. راه اهلی کردن و رام کردن آنها را می دانست: کبوتر با دانه رام می شود، گوسفند با علف و سگ با گوشت. آنها را به درخت می بست و به آنها آب و علف می داد، رام کردن سگ برخلاف تصور خیلی آسان بود. سگ افسارش را که از روده گوسفند بود خورد اما همینکه از بچه آدم خوبی دید دیگر نرفت، رفیق با وفایی پیدا کرده بود.



## بچه آدم می سازد، آباد می کند

بچه آدم حالا هشت سال داشت و حیوانات زیادی در زندگی اش شریک بودند اما هرچه فکر می کرد که چرا هیچ کس مثل خودش در دنیا نیست چیزی نمی فهمید. جزیره دنیای او بود و در دنیا هیچ کس دیگر مانند او فکر و عقل نداشت. کلاغها همیشه لانه شان را یکجور می ساختند سگها همیشه یکجور زندگی می کردند. کبوترها همیشه یکجور رفتار می کردند. گوسفند هیچ وقت به فکر نمی افتاد که علف برای خودش ذخیره کند، وقتی گرسنه می شد اگر آزاد بود می رفت صحرا و علف می خورد و برمی گشت، اگر هم آزاد نبود گرسنه که می شد «بع بع» می کرد. بع بع یعنی من علف می خواهم. کبوتر هم کاری نمی کرد. هیچ وقت در زندگی خودش تغییر نمی دادند و هیچ وقت نمی خواستند چیز تازه ای یاد بگیرند و کار تازه ای بکنند، هیچ کدام نمی توانستند از دیگری بهره ببرند، یا صدای دیگری را تقلید کنند. فقط او بود که از همه آنها خیلی عاقلانه استفاده می کرد، از این بابت خوشحال بود.

او صدای همه حیوانات را یاد گرفته بود و می توانست توجه آنها را به خودش جلب کند اما معنی صداهايشان را نمی فهمید. سگ وقتی می ترسید یا می ترسانید «واق واق» می کرد، گوسفند وقتی گرسنه بود «بع بع» می کرد. بسیار خوب!

ولی فریاد نیمه شب خروس چه معنی دارد؟ عجب از این خروس که اگر نصف شب روباه بخواهد او را بخورد حیک نمی‌زند ولی وقتی هیچ خبری نیست بیخود بیخود فریاد می‌کشد. اینطور بود و از همه حیوانات با وفاتر سگ بود که دوست و دشمن می‌شناخت و جنگ هم بلد بود و برای بچه آدم جان خودش را هم به خطر می‌انداخت. اما آنها کجا و بچه آدم کجا.

يك روز فکر کرد که «وقتی همه سبزه‌ها و گیاه‌ها از تخم خودشان به عمل می‌آیند و وقتی بچه سگ از سگ و بچه گوسفند از گوسفند زاییده می‌شود و وقتی جوجه هر پرنده‌ای از تخم همان پرنده بیرون می‌آید پس من خودم از کجا آمده‌ام؟ حتماً مال آهو نیستم. اگر بودم مثل آهو می‌شدم ولی دیگر هیچ کس مثل من نیست.» و هر چه فکر کرد چیزی نمی‌فهمید. با خود گفت هنوز زود است، آخرش می‌فهمم که چه خبر است.

اطراف جزیره را می‌شناخت. تا يك جایی زمین بود و بعدش هم آب بود و دیگر هیچ چی نبود. «یعنی این آب تا کجاست و آخرش کجاست؟ آیا دیگر زمینی مثل این در جای دیگر نیست، یا هست؟» درباره خورشید و ماه و ستاره‌ها فکر کرد که اینها چه هستند و چه کار می‌کنند، از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟ کسی نبود که این چیزها را به او بفهماند. خودش را خیلی بدبخت می‌دید که این چیزها را نمی‌داند. اما هنوز خیلی کارها بود که خودش برای خودش انجام بدهد. غاری که او در آن زندگی می‌کرد از درختان میوه و از جای نیشکر و از رودخانه آب شیرین دور بود. آب دریا هم بد مزه بود. هیچ حیوانی آن را نمی‌خورد. چه خوب بود اگر خانه‌اش در جای خوبتری بود.

يك روز از کنار جنگل می‌گذشت، درختهای زیادی که نزدیک هم بودمانند يك دیوار به نظرش آمد که فاصله‌های کمی داشت. فکر کرد: «دیوار غار از سنگ و خاک است و این دیوار از چوب است، حالا اگر يك دیوار گردی از چوب باشد و بالای آن هم سقفی از چوب خودش می‌شود يك غار. و اگر عوض سنگچین

راهرو آن هم با چوب بسته شود آسانتر و بهتر است». همانجا نشست و فکر کرد و دید می تواند خانه‌ای در جای خوبی بسازد. مدتی کارش این بود که درختها را بشکند و چوبهای آن را بیخ هم در زمین



فرو کند، اسباب کارش سنگهای تیز بود و يك اتاق چوبی ساخت که هیچ شکلی نداشت، نه چهار گوش بود و نه گرد بود بلکه بیشتر به شکل همان غار بود، اما از درز دیوار باد می آمد، لای درزها را پر از علف کرد. وقتی می خواست سقف آن

را بسازد بالا رفتن از چوبها مشکل بود. يك طرف پشت دیوار را خاك ریخت و روی آن ایستاد و سقفش را درست کرد. هر جا که چوبها قرار نمی‌گرفت آنها را با روده گوسفند به هم می‌بست. بعد آمد توی اطاق و دید آن طرفی که پشت دیوار خاك و گل ریخته از همه محکمتر است و هیچ درز ندارد، خاك را گل کرد و به دیوارهای دیگر هم مالید و همه درزها گرفته شد اما وقتی باران آمد از سقف آن آب می‌ریخت. علف زیادی روی سقف ریخت باز هم کافی نبود، قدری خاك و گل هم روی آن ریخت و رویش را صاف کرد. حالا درست شد، در خانه را هم با چوبهای نازکتر و بهم بستن روده ساخته بود و شب در را به جایش می‌گذاشت و روز برمی‌داشت و هر روز کارها کاملتر و بهتر می‌شد.

بچه آدم نجاری را یاد گرفته بود. از هر فکری فکر دیگری پیدا می‌شد و از هر اشتباهی تجربه تازه‌ای بدست می‌آمد. حالا دیگر هر جا که دلش بخواهد می‌تواند خانه بسازد.

وقتی داشت به خانه تازه اسباب‌کشی می‌کرد پنبه‌های فرش خود را دید که فتیله شده و مانند روده گوسفند محکم است. عجب چیز خوبی بود این پنبه که می‌شد آن را پهن کنند و می‌شد آن را فتیله کنند و دراز کنند. وقتی اسرار پنبه را یاد گرفت دیگر کارها آسان شد. پنبه را با شیرۀ درخت‌ها آغشته می‌کرد و از آن طناب می‌ساخت یا پهن می‌کرد و فرش درست می‌کرد و بهم می‌چسباند و لباس می‌ساخت.

يك روز دید روی بدن يك بسز يك مشت كرك گلوله شده و دارد می‌افتد. كركها را جمع کرد. خیلی گرم و لطیف بود. همان کار پنبه را با كرك بز هم آزمایش کرد: خیس کردن كرك با شیر بز یا شیرۀ درختها و مالیدن و پهن کردن و خشک کردن آن. و يك نم‌حسابی شد. بعد از آن بیشتر بزها را پیدا می‌کرد و از كرك آن استفاده می‌کرد. بره و میش كرك نداشتند، پشمهای آنها را هم با سنگ تیز برید و آزمایش کرد. به خوبی كرك نبود اما آنهم خیلی خوب بود. کم کم رشتن و تابیدن پشم را

یاد گرفت و بعد بافتن آن را.

بچه آدم فکر می کرد «خیلی خوب است، آدم هر کاری را که بخواهد می تواند بکند فقط کمی فکر لازم دارد و قدری تجربه و آزمایش، حوصله چیز خوبی است و دقت تمام کارها را درست می کند» بچه آدم روز به روز خوش سلیقه تر می شد و با هوش تر. وقتی می دید موهای سرش بلند شده و به درخت گیر می کند زیادی آن را با سنگ تیز برید و موهایش را کوتاه کرد، و بعد همان موها را با کرک و پشم و شیره درخت بهم چسبانید و کلاه ساخت. حالا دیگر سرش هم از خوردن به شاخه درخت زخم نمی شد و درد نمی گرفت.

يك کار تازه هم یاد گرفته بود، روده گوسفند را تابیده بود و دور سرش می چرخانید و از صدای غزغز آن خوشش می آمد. يك روز سنگ ریزه ای به آن چسبیده بود و بهتر می چرخید. بعد آن را دولا می کرد و سنگی میان آن می گذاشت و مانند يك فلاخن می چرخانید و يك روز سنگ از آن در رفت و به جای خیلی دوری افتاد «جانم جان!» این چیزی بود که می خواست بگوید اما بلد نبود. خیلی خوشحال شده بود، دید هیچ وقت نمی توانست با دست خودش سنگ را آن قدر دور بیندازد. باز هم آن را تجربه کرد و يك لای نخ را ول کرد و سنگ به جاهای خیلی دور می افتاد.

بچه آدم فلاخن سنگ انداز را ساخته بود و حالا دیگر می توانست به سر درختهای بلند و جاهای خیلی دور هم سنگ بیندازد. تیر و کمان را هم همینطور یاد گرفت. يك شاخه را کج کرده بود و دو سر آن را با روده بهم بسته بود و می کشید و بازی می کرد، يك وقت دید چوبی که لای آن گذاشته بود با سرعت و کشش زیادی به جای دوری افتاد. «ویژ...». کمانش را دوباره آزمایش کرد، تیر اندازی را یاد گرفته بود، و چوبهای سر سوخته تیز می توانست پهلوی هر حیوانی را سوراخ کند. حالا دیگر بچه آدم از هیچ پرنده و چرنده و درنده ای نمی ترسید.

يك روز که هوا خیلی سرد شده بود آتش زیادی در خانه روشن کرد. احتیاط

نکرده بود، اختیار آتش از دستش دررفت و خانه‌اش آتش گرفت و دیوار و سقف آن سوخت و هرچه داشت همه سوخت و از بین رفت. چه اتفاق بدی افتاد، دیگر خانه نیست. آن شب به غار قدیم پناه برد. دلش می‌خواست گریه کند، ولی بعد فکر کرد: «با گریه خانه ساخته نمی‌شود، با این دستها ساخته می‌شود و دستها هنوز هست.» با خودش لج کرد و به صدای بلند خندید: «دوباره خانه را می‌سازم و بهترش هم می‌سازم، اگر بازهم سوخت دوباره می‌سازم.» خیالش آرام شد: «چیزی که عوض دارد غصه ندارد.»

فردا که به سراغ خانه سوخته رفت دید همه چوبها سوخته و خاکستر شده اما آن طرف که پشت دیوار خاک و گل ریخته بود خاکها سر جایش هست و از اثر آتش محکمتر هم شده است.

از این آتش سوزی کار تازه‌ای یاد گرفت. این دفعه خانه را با دیوارهای گلی ساخت و توی آن آتش زیادی روشن کرد تا زودتر خشک شود و گلهای مثل آجر محکم شد. بعد سقف آن را هم ساخت و زیر و روی آن را گل مالید. وقتی علف خشک و کاه با گل مخلوط می‌شد بهتر روی دیوار می‌ایستاد. کاهگل اختراع شده بود. و بچه آدم خانه سازی با گل و آجرپزی را یاد گرفته بود. فکر کرد وقتی گل توی آتش اینطور محکم می‌شود بجای کدو هم می‌شود ظرف گلی ساخت. ظرفی از گل ساخت و توی آتش پخت و درست بود، از این پس ظرفهای سفالی زیادی ساخت. سنگ را هم توی آتش پخت و به همین ترتیب آهک و گچ را شناخت و خاصیت هر سنگ و خاکی را پیدا کرد. بچه آدم يك صنعتگر شده بود. با تجربه‌هایی که می‌کرد سنگ نمک را هم شناخت و بعد از آن بجای شوره و آب دریا از نمک سنگ استفاده می‌کرد. اما يك روز چیز تازه‌ای فهمید. بعضی سنگها در آتش آب می‌شود و چیزهای دیگری از آن در می‌آید: آهن، شیشه، نقره، سرب. وقتی اولین بار شیشه را شناخت خیلی خوشحال شد. شیشه و آهن صاف و صیقلی عکس او را نشان می‌داد. دیگر مجبور نبود توی آب

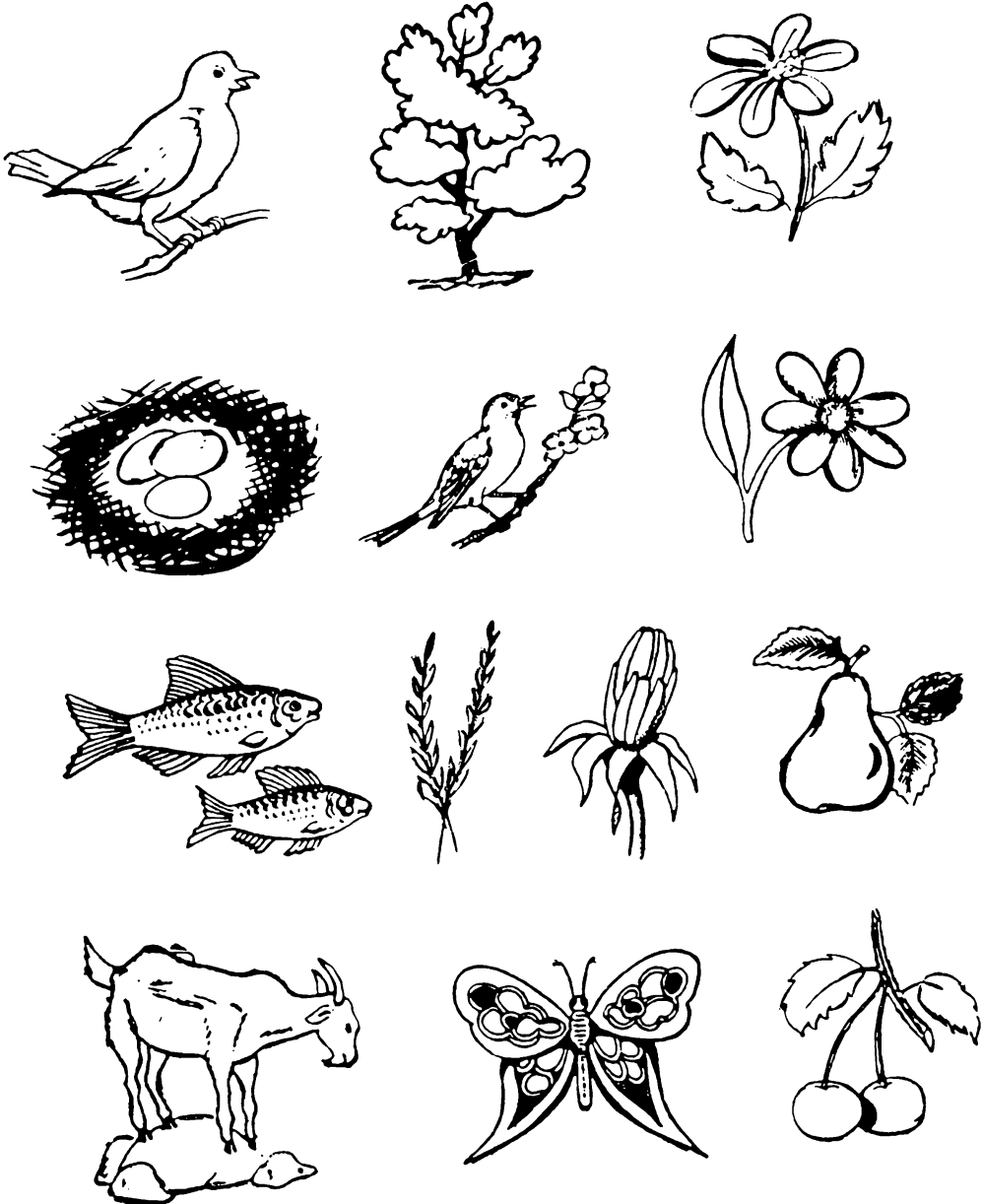
خودش را تماشا کند.

از هر چیزی که کشف می کرد لذت می برد ولی فکر می کرد « همه اینها از خاصیت آتش است. آتش مادر همه اینهاست و خورشید چیست؟ آن که از همه روشن تر است از همه مهمتر است. آتش به این خوبی را چه کسی روشن می کند؟ همانطور که من این چیزهای تازه و تحفه را می سازم و حیوانات نمی فهمند و نمی دانند، يك کسی هم هست که بیش از من می داند و اوست که خورشید را روشن می کند، ای کاش می توانستم او را بشناسم.»

بچه آدم حرف نمی زد، زبان بلد نبود، تربیت نشده بود، فقط صدای حیوانات را شنیده بود اما بچه آدم بود و می فهمید. می فهمید و فکر می کرد: «کسی دیگر هم هست که من نمی دانم کیست و کارهایی می کند که نمی دانم چیست؟»  
بچه آدم خداشناس شده بود.

يك روز بچه آدم حوصله هیچ کاری نداشت، تنبل شده بود و دم خانه نشسته بود و بالای سرش کبوترها روی شاخه درخت نشسته بودند و آفتاب سایه آنها را روی زمین انداخته بود. کبوترها می رفتند و می آمدند و او از سایه آنها می دانست که چند تا هستند، رویشان به کدام طرف است و چگونه پرواز می کنند و می نشینند. از شکل آنها خوشش آمد و با چوبی که در دست داشت دور سایه دو کبوتر را خط کشید. آنها رفتند ولی شکل آنها روی زمین ماند، و از این کار خوشش آمد. بعد با سایه بزش و با سایه خودش و با سایه درخت هم همین کار را کرد، و شب در خانه هوس کرد که شکل درخت را روی دیوار خانه هم بکشد، اما آنجا سایه درخت نبود. خوب فکر کرد و به یاد آورد که شکل درخت و کبوتر چگونه است، با چوبی به دیوار خط کشید ولی خط خوب پیدا نبود. علاوه بر آن، این درختی نبود که دم خانه هست، شبیه درختی بود که در جنگل است. پس شکل همه چیز را می شود کشید. وقتی با چوب نیم سوخته آزمایش کرد خوب شد و رنگ داشت و زغال را برای کشیدن شکلها انتخاب کرد.

کم کم یاد گرفت که لازم نیست شکل هر چیزی اندازه خودش باشد و اگر کوچکتر هم باشد می‌شود آن را شناخت. بچه آدم نقاشی یاد گرفته بود و دیگر از بیکاری هم حوصله‌اش سر نمی‌رفت. هر وقت در خانه بود و هیچ کاری نداشت روی



سنگهای صاف نقاشی می‌کرد. بعد به فکر افتاد که شکل مرغها را با گل بسازد و در آتش بپزد، مجسمه‌های سفالی را اختراع کرده بود. بچه آدم يك هنرمند شده بود اما هنوز زبان یاد نگرفته بود، او مرتب نقاشی می‌کرد: « این بز است، این کلاغ



است، این درخت گردو است، این انگور است» از کار خود لذت می برد، خوشحال می شد و جیغ می کشید، می خواست بگوید: «بیایید ببینید، این منم که درخت را مثل درخت و بز را مثل بز می کشم» اما هیچ کس در خوشحالی او شریک نمی شد و هیچ کس او را تشویق نمی کرد. شکل بز را می کشید و جلو روی بزش می گذاشت اما بز خوشحال نمی شد. «بیا، این هم یکی دیگر، این هم خورشید، این هم ماه» ولی حیوانات هیچ چي سرشان نمی شد. کبوترها هم هیچ کاری نمی کردند که معلوم شود خوششان آمده است. بچه آدم به تشویق احتیاج داشت. همدل و همفکر می خواست، اما این چیزها در جزیره پیدا نمی شد و هیچ کس او را نمی شناخت. يك روز يك سنگ سفید بزرگ به خانه آورد و عکس سگش را با سیاهی زغال روی آن کشید. عین خود سگ بود. و وقتی آن عکس را به سگ نشان داد سگ قدری آن را نگاه کرد و بعد اوقاتش تلخ شد و صدا کرد:

«واق»...

بچه آدم با خودش فکر کرد که: «حالا يك چیزی شد، حالا یکی پیدا شد که

بفهمد من چه می گویم.»

## بچه آدم با آدمها

حالا بچه آدم چهارده سال داشت. سیزده سال بود که مثل يك آدم وحشی در این جزیره تنها زندگی می کرد و نمی دانست که در خارج از جزیره چه خبر است. پیش از آن پای هیچ آدمی به آنجا نرسیده بود. این جزیره دور افتاده بر سر راه نبود و هرگز کشتی و مسافری به آنجا نمی آمد. اما هر روزی ممکن است اتفاق تازه ای بیفتد.

يك کشتی باری بزرگتر از کشتی یقظان با هفت سرنشین از دریا می گذشت. باز هم دریا طوفانی شده بود و چادر کشتی را باد برده بود و موجهای دریا کشتی را در همان جریان تند دریایی انداخته بود. جریانی که سیزده سال پیش گهواره حی بن یقظان از آن گذشته بود.

«سلامان» ناخدای کشتی هرچه کوشش کرد کشتی را از آن رودخانه دریایی بیرون برد نتوانست و وقتی بر کشتی مسلط شد نزدیک ساحل ناشناسی رسیده بودند. همسفران گفتند: «حالا که اینطور شد، برویم ببینیم اینجا کجاست. ممکن است چیز تازه ای کشف کنیم و خبر تازه ای از دنیای خدا به دست بیاوریم».

آنها هفت نفر بودند: سلامان و ايسال صاحبان کشتی بودند، یکی هم اسمش ابن یقظان بود که برادر زن سلامان بود و سه گردش آمده بود، سه نفر هم کارگران

کشتی بودند، یکی هم پیرزن خدمتکار و آشپز بود. همه با دیدار جزیره ناشناس موافق بودند. کشتی را به ساحل نزدیک کردند و با احتیاط پیاده شدند و با آمادگی برای روبرو شدن با هر خطری راه خشکی را پیش گرفتند.

وقتی به کشتزار گندم رسیدند فهمیدند که در اینجا هم آدم هست. اما چه جور آدمی؟ همسفران گفتند باید خیلی احتیاط کنیم. ممکن است در این جزیره وحشیان آدم‌خوار بوده باشند و ممکن است ما را غافلگیر کنند و کار خطرناک شود. بیچاره بچه آدم.

آدمها پیشتر رفتند و از سرسبزی جزیره خوشحال شدند و دیدند درختان و گلها و حیوانات اهلی و وحشی و همه چیز در آنجا پیدا می‌شود، اما از آدم‌خبری نیست. در صورتی که کشتزار گندم نشانه وجود آدم است. همیچ حیوان دیگری زراعت بلد نیست. حیوانات گیاهخوار دیگر اگر خوراک گیرشان آمد می‌خورند اگر نه از گرسنگی می‌میرند و عقلشان به زیاد کردن خوراکیها نمی‌رسد.

آنها از راه دیگری رفته بودند که خیلی زود به خانه بچه آدم نمی‌رسید. قدری تماشا کردند و شب به کشتی برگشتند و گفتند: «درست است که در اینجا کاری نداریم ولی بهتر است چند روز بمانیم و معلوماتی از جزیره به دست بیاوریم.» نقشه اقیانوس را نگاه کردند نام و نشانی از آن جزیره نبود، خوشحال شدند که با کشف تازه‌ای به کشور خودشان برمی‌گردند.

روز دوم از راه دیگری پیشروی کردند که به خانه بچه آدم می‌رسید. وقتی از دور خانه را دیدند دیگر معلوم شد که در جزیره آدم هست. اما اگر اهل جزیره وحشی باشند کار مشکل است. آدمهای وحشی گوشت آدم را می‌خورند و تیرهای زهر آلود دارند و حرف حسابی سرشان نمی‌شود و جنگ می‌شود.

یکی گفت: بیاید از همینجا برگردیم، می‌ترسم یا خودمان نفع شویم یا خون چند آدم وحشی به گردنمان بیفتد.

یکی جواب داد: حالا هنوز چیزی نمی‌دانیم، اگر وضع خطرناک شد البته که می‌رویم، کشتی نزدیک است، ولی می‌خواهیم يك چیزی هم بفهمیم، لذت زندگی بیشتر در فهمیدن است.

با احتیاط از تپه‌ای بالا رفتند و اطراف را واریسی کردند، دیگر کلبه‌ای نبود و معلوم شد که اگر آدمهای وحشی هم هستند کم هستند. با دوربین کلبه بچه آدم را خوب تماشا کردند، در آنجا گوسفند و مرغان اهلی را دیدند و نظم و ترتیبی و اثر يك نوع تمدن، اما هرچه صبر کردند از آدم خبری نشد.

زديك غروب بود که بچه آدم با سگش از جنگل برمی‌گشت و مسافران با دوربین آنها را دیدند: يك چیزی شبیه میمون که راست راست راه می‌رفت و بی‌شک آدم بود با يك سگ از دور می‌آمد. همان‌جا صبر کردند و بچه آدم بی‌خبر از همه‌جا به خانه‌اش وارد شد، دوباره بیرون آمد و ظرف آب حیوانات را نگاه کرد و باز به کلبه‌اش رفت و در را بست. هوا داشت تاریک می‌شد که مسافران باز هم به کشتی برگشتند تا شب را در کشتی بسر برند.

هر یکی از مسافران چیزی می‌گفت و حدسی می‌زد. یکی گفت تصور می‌کنم اینجا آدمهای زیادی هستند و در جنگل به سر می‌برند و یکی را اینجا گذاشته‌اند. یکی جواب داد: « این یکی را اینجا گذاشته‌اند که چه بشود؟ جایی که هرگز کشتی نمی‌آید، یعنی از دزد می‌ترسند و پاسبان گذاشته‌اند؟» همه خندیدند.

یکی گفت: به نظر من این جزیره صاحب و مالکی دارد که خودش در جای دیگر است و این جانور هم نماینده اوست و حتماً مسلح هم هست.

یکی گفت «به عقیده من ممکن است این آدم که يك جوان کم سن و سالی است از يك کشتی جا مانده باشد یا از يك کشتی غرق شده نجات یافته باشد و برای خودش يك زندگی درست کرده باشد». و هیچ کس حقیقت را نمی‌دانست. فردا صبح باز هم به تپه رفتند و با دوربین اطراف کلبه را تماشا کردند. بچه آدم آتش روشن کرده بود و چیزی را که پخته بود می‌خورد، هرچه بود از آن بخار بلند بود.

بعد برای گوسفندش آب آورد. دیگر تردیدی نبود که این یسک آدم حسابی است که تنها و با وضع ساده‌ای زندگی می‌کند. تن پوشهایش خیلی مسخره بود، ناخنهایش و موی سرش و دورنمای احوالش او را يك موجود بدبخت معرفی می‌کرد. گفتند نزدیک شویم و اگر همین یکی باشد اگر چه وحشی باشد و خطرناک باشد حریفش هستیم. نزدیک شدند و سگ وجود غریبه را احساس کرد و شروع کرد به پارس کردن. بچه آدم هم آنها را دید و ترسید و با سگش به طرف جنگل فرار کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که کسی بیاید و خانه و زندگی اش را ببرد یا درهم بریزد. در نظر او دشمن ممکن است به جان آدم صدمه بزند و وقتی دیدی زورت نمی‌رسد فرار می‌کنی. در جزیره هیچ اذیت دیگری وجود نداشت، تا آن روز در جزیره دزدی سابقه نداشت.

وقتی بچه آدم دور شد آدمها نزدیک تر آمدند و صدا را بلند کردند:

— «در اینجا کیست؟»

هیچ کس جوابی نداد. هیچ اثری از وجود يك آدم دیگر نبود. گفتند باید همه خانه را جستجو کنیم، و این کار را کردند. يك اطاق کج و کوله بود که مانند يك غار ساخته شده بود. در آن میوه‌ها و سبزیها و بعضی ظرفهای گلی. زمین کف خانه دیگر جای خالی نداشت فقط جای پا داشت و جای خواب بچه آدم هم معلوم بود. همه چیز ساده و ابتدایی بود، مثل زندگی هزار سال پیش، ولی همه چیز از وجود يك انسان با هوش و عاقل و کم تجربه و تربیت نشده حکایت می‌کرد و نشان می‌داد که در اینجا يك نفر بیشتر نیست:

«بچه‌ها، بچه‌ها، نقاشی!» صدای یکی از همسفران در ته غار این خبر را داد. تخته سنگهای نازکی بغل هم چیده بود، درست مثل يك ردیف کتاب و روی آنها نقاشی شده بود: سگ، بز، درخت، کبوتر، سایه آدم، شاخه گندم، گل آفتاب گردان.

ابن یقظان گفت: با این ترتیب با يك آدم هنرمند سروکار داریم، این سگ

را ببینید، کار استاد است، نقص ندارد، عین همان سگی است که همراهش بود. سلامان گفت: خوب، حالا چگونه با این موجود وحشی و ترسو آشنا بشویم. ابسال گفت: هیچی، امروز هم با او کاری نداریم، فقط آمدن خودمان را به او خبر می‌دهیم و سعی می‌کنیم پیش از اینکه بهم برسیم با او رفیق شویم.

یکی از همسفران قهقه خندید. سلامان پرسید: «خنده‌اش مال کجا بود.» صاحب خنده جواب داد: «مال این بود که این آدم وحشی وقتی هم ما را می‌بیند فرار می‌کند و حالا ابسال می‌گوید ندیده و نرسیده با او رفیق بشویم. به عقیده من او آشنایی سرش نمی‌شود و ما باید سعی کنیم او را دستگیر کنیم.»

ابسال گفت: «نه، ما او را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم تا چه اندازه متمدن است یا وحشی است، ما باید پیش از نزدیک شدن به او با او دوست بشویم تا اگر می‌ترسد ترسش از میان برود و اگر جنگ می‌کند آشتی کنیم.»

یکی پرسید: «آخر چطور چنین کاری ممکن است؟»

ابسال گفت: «با محبت و با خوبی، هر چه و هر که در این دنیا هست تشنه محبت است، همان‌طور که یک حیوان وحشی را با محبت رام می‌کنند و تربیت می‌کنند. اگر ما او را بترسانیم کار مشکلتر می‌شود. اگر به زور و جنگ با او روبرو شویم احتمال خطر هست، ولی اگر او را دوست بداریم و آرزویش و احتیاجش را بشناسیم و به زندگیش احترام بگذاریم و به او خوبی کنیم او هم ما را دوست خواهد داشت. ما می‌توانیم کاری کنیم که هرگز هم با او حرف نزیم و از اینجا هم برویم ولی او آرزوی دوستی با ما را داشته باشد. در دنیا هیچ چیز بهتر از محبت و خوبی نیست.»

سلامان گفت: «صحیح است، حرف حسابی است. بارک‌الله ابسال، من هم همین‌طور فکر می‌کردم و حالا زود شروع کنیم که کار امروز به فردا نماند. ما نمی‌خواهیم همیشه اینجا بمانیم.»

ابسال گفت: «شروع کنیم. پیش از اینکه او به خانه بیاید باید خانه‌اش را

بہتر از اول مرتب کنیم و همه جا را پاکیزه کنیم و از هر چه که در اینجا دارد بہتر از آن برایش بیاوریم. آدمی که به این خوبی نقاشی کند اگر ہم از بچگی اینجا افتاده باشد و زندگی اجتماعی را ندیده باشد قدر هر چیزی را می شناسد، اثاث بہتر و خوراک لذیذتر، و بہر حال حسن نیت ما را زود تشخیص می دهد.»

تا بعد از ظہر خانہ بچہ آدم خانہ ای شد کہ می توانست راحت در آن زندگی کند: روی نمذ خوابش تشک نرم و پتوی گرم افتاده، در گوشه و کنار ظرفهای لعابی و خوراکیهای جوراجور آماده شده بود. یک قفسہ چوبی ہم از کشتی آوردند و چیزهایی را کہ کف زمین پراکنده بود در آن جا دادند. چند تا نیم تنه و شلوار چرمی و پشمی اینجا و آنجا گذاشتند. چند جور شیرینی و مقداری نان خشک و قدری سیب زمینی خشک کہ در روغن سرخ شده بود و چیزهای دیگری کہ در کشتی پیدا می شد با یک آیینہ بزرگ. چند تا ہم شمع روشن کردند و آمدند بیرون. سلامان گفت: «حالا او با ما آشتی می کند.»

یکی از همراهان قہقہ خندید. سلامان گفت: «دیگر خنده برای چه؟»  
مرد خندان گفت: «می خواهم بگویم کہ خوب است یک نامه ہم برایش بنویسیم و قدری با او حرف بزنیم. این کار آشنایی را زودتر درست می کند.»  
ابسال گفت: «آفرین، قربان آدم چیز فہم. این را می گویند یک پیشنهاد خوب. من تا حالا در این فکر نبودم، باریک الله، ہمیشہ سعی کن بہ جای خنده و مسخره کارهای خوب پیشنهاد کنی، یک نامه راه دراز را کوتاه می کند.»  
یک کاغذ بزرگ بر دیوار کلبہ آویزان کردند و روی آن با خط خوانا نامه ای بہ بچہ آدم نوشتند. مضمون نامه این بود:

\*

دوست عزیز. شما ما را نمی شناسید، ما ہم شما را نمی شناسیم. ما سه روز است با کشتی بہ این جزیرہ رسیده ایم و فردا می خواهیم برویم. در این جزیرہ جز شما هیچ کس را ندیدیم و امروز ہم فہمیدیم کہ شما از آمدن ما ناراحت شده اید

ولی ما بدخواه شما نیستیم. اگر نخواسته باشید با ما آشنا بشوید شما را آسوده می‌گذاریم ولی ما فکر کردیم که شما ممنوع ما هستید و ممکن است آشنایی ما برای شما فایده‌ای داشته باشد. اگر بخواهید بسا ما به شهر بیایید می‌توانیم شما را با کشتی ببریم. اگر نخواسته باشید می‌توانیم هر چه را لازم دارید به شما بدهیم و هر گاه پیغامی برای کسی داشته باشید برسانیم. ما می‌بینیم که شما در اینجا راحت نیستید و با این عقل و هوشی که دارید باید خیلی خوشبخت تر باشید. به هر حال اگر خدمتی از دست ما برآید هر طور که شما بپسندید در خدمت‌گزاری حاضریم. ما هیچ چیز از شما نمی‌خواهیم. ما از دیدن يك آدم تنها در این جزیره دور افتاده تعجب کردیم و از دوستی با شما خیلی خوشحال می‌شویم. یا جواب این نامه را بنویسید یا فردا بمانید تا با هم صحبت کنیم و معلوم شود که کاری دارید یا ندارید. مطمئن باشید ما دوست شما هستیم.

به امضای سلامان و اِسال صاحبان کشتی.

\*

زیر کاغذ هم چند تا شکل آدم و حیوانات کشیدند. مرد خندان گفت: يك پیشنهاد دیگر دارم. گفتند بگو. گفت «ممکن است این آدم سواد نداشته باشد.» گفتند فردا معلوم می‌شود. گفت «ممکن است زبان دیگری بلد باشد. به عقیده من باید نامه را به چند زبان بنویسیم.»

اِسال گفت: «آفرین، بسیار پیشنهاد خوبی بود. تا وقتی که زبان همه مردم یکی نیست ترجمه مردم را بیشتر بهم نزدیک می‌کند.»

سلامان و اِسال هر يك چند زبان می‌دانستند. دیگران هم هر کدام يك زبان دیگر می‌دانستند. به زودی نامه را به یازده زبان ترجمه کردند و همه را به دیوار آویزان کردند. تا این کار را کردند نزدیک غروب شد. خودشان را به تپه رساندند و از دور تماشا کردند.

غروب، بچه آدم با سگش آرام آرام بر می‌گشتند. بچه آدم تیر و کمانش



را در دست داشت و سگ جلو جلو می آمد. وقتی به نزدیک خانه رسیدند خبری از غریبه‌ها نبود. اگر بود که سگ صدا می کرد. وقتی بچه آدم در خانه رسید با يك نگاه به داخل خانه ایستاد و ترسید. از روشنایی شمع و تغییر منظره داخل ترسیده بود. اما سگ وارد خانه شد، دوباره بیرون آمد. بعد خودش وارد شد و دوباره بیرون آمد و اطراف را نگاه کرد و وقتی دید هیچ کس پیدا نیست وارد شد و در را بست.

مرد خندان گفت: «يك پیشنهاد دیگر: آهسته آهسته برویم از درز درببینیم چکار می کند؟»

سلامان گفت: «نه دیگر، این کار کار خوبی نیست. سگ فوری می فهمد و صدا می کند. او می ترسد و نصف زحمتها به هدر می رود. باید او را آزاد و آسوده بگذاریم. نباید عجله کرد. فردا همه چیز معلوم می شود.»

همسفران گفتند: «حق با سلامان است.» به کشتی برگشتند.

بچه آدم، در وسط خانه ایستاد. همه چیز را نگاه کرد. همه چیز تغییر کرده بود ولی چیز ترسناکی نبود، و شمعها چقدر عالی بود. با خودش فکر کرد: «همانها که صبح روی تپه بودند آمده‌اند و این چیزها را آورده‌اند. مثل اینکه قصد بدی ندارند.» اولین چیزی که امتحان کرد رختخواب بود. با پای خود آن را آزمایش کرد: «چیز بدی نیست از نمند بهتر است» پتورا برداشت: «آنها بهتر از من ساخته‌اند» بعد کم کم ظرفها را دید و خوراکیها را آزمایش کرد و خورد. خوشمزه بود. بعد لباسها را دید، درست مثل اینکه چیزی قالب تن آدم ساخته باشند. آستین هم داشت. هر چه فکر کرد اینها پوست چه حیوانی است نشناخت. فکر کرد که آن را با چیزی مثل پشم و پنبه درست کرده‌اند. یکی از آنها را تنش کرد، آستینش آویزان بود، فکر کرد چطور است دستهایم را بکنم توی این سوراخها. خیلی مشکل بود ولی وقتی پوشید درست شد شکل همان غریبه‌ها که صبح ازدور دیده بود. بعد کاغذهای روی دیوار را دید، به آن دست زد و یکی از آنها را برداشت خطهای روی آنرا



تکان دادند. بچه آدم تیرو کمانش را آماده کرد و بعد هم دستش را تکان داد، ولی معنی این کار را نمی دانست. وقتی همسفران نزدیک تر آمدند سگ دوباره پارس کرد. واقواق علامت خطر بود. بچه آدم هم دوباره ترسید و با سگش به طرف جنگل فرار کردند.

سلامان صدا زد: « آهای، نترس، ما دوستیم، دشمن نیستیم»  
دیگران هم همین حرف را به چند زبان گفتند. ولی بچه آدم فقط معنی آهای را می فهمید، آهای کلمه ای بود که خودش اختراع کرده بود وقتی که پهلوی آهو در غار می خوابید. آهای یعنی «آخ دستم» یا برو کنار. يك کمی ایستاد و فکر کرد «من که به آنها تیر نزدم، پس چرا دستشان درد گرفته؟» چیزی نفهمید و باخود گفت: «عجب دیوانه هایی هستند!» و با سگش رفت همانجا که دیروز بود.  
ابسال گفت: «به نظرم این آدم حرف زدن بلد نیست و زبان آدم سرش نمی شود.»

سلامان گفت: «چرا، به قول مرد خندان، ممکن است مال يك مملکتی باشد که ما زبانش را بلد نیستیم.»  
ابن یقظان گفت: «خوب، حالا برویم کلبه را تماشا کنیم، آنجا همه چیز را می فهمیم.»

آمدند کلبه را و ارسی کردند. قسمتی از خوراکیها و شیرینیها خورده شده بود. کاغذهای نوشته هنوز روی دیوار بود و یکی هم پاره شده بود. مرد خندان گفت: «تصور می کنم فقط يك زبان را بلد بوده.» ابسال گفت: پس چرا جواب نداده؟ سلامان کاغذ مچاله شده را پیدا کرد و گفت: «آن هم این است گویا قصد خوردن آن را داشته، پس معلوم می شود که نه سواد دارد و نه زبان می فهمد بلکه کاملا وحشی است و ممکن است از بچگی تنها بوده و در عمرش آدم ندیده است.»  
ابسال گفت: «اگر اینطور باشد هرچه را اینجا می بینیم خودش اختراع کرده.»  
سلامان گفت: «عجیبی هم نیست، بچه آدم است و چیز فهم است. خود

آدمها هم از قدیم و ندیم همه چیز را کم کم اختراع کرده‌اند، این هم نمونه زندگی بشر است.»

مرد خندان گفت: «پس نقاشی را کی یادش داده؟»

سلامان گفت: «نقاشی را هم خودش با دیدن شکل هر چیزی اختراع کرده ولی زبان و خط يك اختراعی است که در اجتماع مورد احتیاج است. آدم تنها به خط و زبان احتیاجی ندارد و تا احتیاج نباشد اختراع هم نیست. وقتی يك بچه صدای کسی را نشنیده باشد حرف زدن را هم یاد نمی‌گیرد همان‌طور که يك آدم لال حتماً کر هم هست.»

همه این حرف را قبول کردند. سلامان گفت: «پس این‌طور که معلوم است این بچه در این جزیره خودش هم خودش را نمی‌شناسد و حرف زدن هم یا بلد نبوده یا یادش رفته، بنابراین...»

مرد خندان گفت: «بنابراین همان که من گفتم، باید او را دستگیر کرد و دوباره تربیتش کرد. کسی که خودش نقاشی و کوزه‌گری و نمد مالی و پوست دوزی اختراع می‌کند حتماً استعداد زیادی دارد و حرف زدن و خواندن و نوشتن را زودتر از بچه‌ای بازیگوش یاد می‌گیرد. پس دیگر نامه نوشتن و آشنایی دادن فایده ندارد.»

یکی از همسفران گفت: «اصلاً به ما چه مربوط است، ول کنید برویم دنبال کارمان. ما حالا خودمان هم نمی‌دانیم به شهرمان می‌رسیم یا نه.»

زن خدمتکار که همراهشان بود گفت: «نه، این حرف را نزن، آدم دلش راضی نمی‌شود يك بچه آدم را تنها توی يك جزیره بگذارد و برود. ما باید هر طوری هست او را نجات بدهیم، آدم نباید اینقدر بی‌رحم و بی‌انصاف باشد.»

مرد بی‌رحم و بی‌انصاف گفت: «شما خیلی آدم خوبی باشید بچه‌های خودتان را بزرگ کنید و تربیت کنید برای هفت جدتان بس است.»

دیگران گفتند: «صحیح نیست. فرض کن خودت به جای این آدم بودی.

آیا نباید کسی به فکر نجات تو بیفتد. ما همه همدردیم و هم نوعیم. بچه آدم بچه آدم است. ممکن است همین مرد بزرگی بشود، کسی چه می‌داند. اگر تو بودی و تنها در این جزیره می‌افتادی آیا می‌توانستی کاسه سفالی بسازی؟ این آدم ممکن است فردا صدمتا اختراع بکند که تمام مردم از آن فایده ببرند. این است که می‌گویند «هر کس يك نفر را از نابودی نجات بدهد مثل آن است که همه مردم را نجات داده است.»

مرد بی‌رحم گفت: «درست است. من حرف خودم را پس گرفتم. من اشتباه کردم، من هم برای این بچه غصه می‌خورم. ما باید او را از این بدبختی نجات بدهیم.»

ابسال گفت: «ما از اول همین قصد را داشتیم. کار دیگری نداشتیم.» سلامان گفت: «در این هیچ شکی نیست، اما باید نقشه‌ای برای دستگیری او کشید که زیاد ترسد و بیمار نشود.»

باز هم خوراکی و شمع روشن در کلبه گذاشتند و رفتند، و تصمیم گرفتند که شب بر گردند و بچه آدم را دستگیر کنند.

## بچهٔ آدم و زبان و فرهنگ

اگر بچهٔ آدم زبان می‌دانست و خواندن و نوشتن بلد بود هم کار خودش راحت‌تر بود و هم کار کسانی که می‌خواستند او را خوشبخت کنند و لسی حالا او می‌ترسد و نمی‌شود چیزی را به او حالی کرد. مسافران هم نمی‌توانستند مدت زیادی در جزیره بمانند. ناچار شدند او را با حيله‌ای دستگیر کنند که برای سلامتی او خطری نداشته باشد.

مرد بی‌رحم گفت: «حالا چطور باید او را گرفت که سگش هم سالم بماند.»  
مرد خندان گفت: «این که کاری ندارد. همان‌طور که مرغ و ماهی رامی گیرند، با تور ماهی‌گیری همه خندیدند. پیشنهاد بدی نبود.»

مسافران می‌دانستند که جز بچهٔ آدم و سگش دیگر کسی در کلبه نیست. همان شب تاریک آمدند و تور بزرگ ماهیگیری را در جلو در کلبه قدری دورتر نگاه داشتند و سر آنرا روی زمین پهن کردند. چهار نفر دو طرف آنرا گرفتند و پشت دیوار ایستادند. قدری هم گوشت برای سگ داخل تور ریختند. دو نفر هم مواظب ایستادند. به زن خدمتکار دستور دادند برود پشت دیوار انتهای خانه و چندبار پابر زمین بزند. چند بار هم صدای گوسفند را سردادند «بع..بع».

سگ شروع کرد به پارس کردن. بچهٔ آدم خیال کرد حیوانی به گوسفند حمله

کرده، با احتیاط لای در را باز کرد و شاخه درختی در دست گرفته بود. سگش دوید بیرون و چند بار صدا کرد اما وقتی گوشتها را دید آرام شد. سگ را با تور گرفتند. دیگر هیچ خطری نبود. تیرو کمان از نزدیک کاری نمی کرد و می توانستند خود بچه آدم را به آسانی نگاه دارند. همینکه صدای سگ آرام شد خطر تمام شده بود. بچه آدم پا را از کلبه بیرون گذاشت و دو نفر از کنار در دو بازوی او را گرفتند و گفتند: « آهای نترس ما دوست شما هستیم.» بچه آدم معنی « آهای» را به خیال خودش می دانست. مرد خندان شروع کرد قهقه خندیدن. کار درست شده بود. صدای خنده به گوش بچه آدم آشنا بود. مثل خنده خودش بود. قدری تسلی یافت ولی می ترسید. زن خدمتکار هم چراغ را پیش آورد و همه آمدند جلو بچه آدم ایستادند و هر يك چیزی گفتند. سعی می کردند صدایشان آرام باشد:

« اینجا تنها هستی؟ از کی تا حالا اینجایی؟ ما از دیدن تو خیلی خوشحالیم. ما دوست شما هستیم، از هیچ چیز نترس» و از این حرفها که با چند زبان گفته می شد. بچه آدم معنی هیچ کدام از این حرفها را نمی فهمید ولی از آن بوی مهربانی می شنید. صداها خیلی خوب بود، آرام بود، اثری از تهدید و ترس و دشمنی در آن نبود، لباسها همه شبیه هم بود، مثل لباسی که تازه خودش پوشیده بود. اما بچه آدم غافلگیر شده بود و وقتی حواسش جمع شد دوباره ترسید. خواست از دست آنها در برود ولی ممکن نبود. صداهایی از خودش در آورد، صدای تهدید و دشمنی بود و همه را از حیوانات یاد گرفته بود. مسافران فهمیدند که او جز صدای حیوانات چیزی بلد نیست. دلشان سوخت و غصه دار شدند. زن خدمتکار اشک می ریخت اما دیگران تبسمی روی لب داشتند و دیگر حرفی نمی زدند، حرف زدن چه فایده داشت؟

زن خدمتکار دوید و يك ظرف شیرینی که آماده کرده بودند آورد جلو. زن فهمیده ای بود. اول يك نان كوچك شیرینی خودش خورد، می خواست بچه آدم آن را ببیند. یکی در دهان سلامان گذاشت یکی هم در دهان ابسال که بازوی بچه

آدم را گرفته بودند. آنها هم خوردند. بعد يك شیرینی هم در دهان بچه آدم گذاشت اما او نخورد و تف کرد. اوقاتش تلخ بود و می ترسید. یادش آمد که او هم همین طور کبوترها را شکار می کرد، پس همیشه دانه دادن دلیل حسن نیت نیست. اگر دستش را ول می کردند می توانست فرار کند اما زور آنها بیشتر بود. وقتی دید چاره ای نیست دیگر تلاش نکرد و آرام شد. به لباس آنها نگاه کرد، به صورت آنها دقیق شد. همه مثل خودش بودند. او تا حالا این طور صورتها را فقط در آینه دیده بود یعنی صورت خودش را. صورت آنها پشمالو نبود، دم هم نداشتند، شاخ هم نداشتند اما سم! «اگر اینها همه چیزشان مثل من است چرا سم دارند؟» به کفش ها نگاه کرد. مرد خندان خنده را سرداد: «به نظرم او از کفش ما می ترسد و خیال می کند ما سم داریم.» فوری پایش را از کفش و جوراب در آورد و گفت: «بین.» خواست کفش را به پای بچه آدم کند اما او نگذاشت.

همسفران دیگر می دانستند که سروکارشان با يك آدم زبان نفهم است. و باید همه چیز را با زبان لالها، با زبان «بین المللی» به او یاد بدهند. خوب بود که سگ آرام شده بود و با نگاه حق شناسی به آنها نگاه می کرد. بچه آدم هم می دید که سگ آرام است و فکر می کرد: «پس خطری نیست.» آخر همیشه سگ خطر را زود احساس می کرد و اعلام می کرد و حالا سگ پهلویش آرام ایستاده بود.

همسفران همچنان که بازوی بچه آدم را گرفته بودند او را به درون کلبه بردند و دور هم سرپا نشستند. او هم با ترسی که داشت نشست. بازوهایش را گرفته بودند. ظرف خوراکی را در میان گذاشتند. سلامان به زن خدمتکار گفت: «بارك الله به عقل تو. هیچ کاری بهتر از آن نبود که برای از بین بردن ترس این بچه اول شیرینی را خودت خوردی و بعد به دهان ما گذاشتی. باز هم شروع کن.» هر یکی يك شیرینی به دهان دیگری گذاشت. مرد خندان گفت «این دفعه باید من به بچه ام شیرینی بدهم.» خندید و يك شیرینی به دهان بچه آدم گذاشت. باز هم نخورد و بیشتر به مرد خندان نگاه می کرد. صدای خنده او بود که از همه حرفها بیشتر معنی داشت. عین خنده



خودش بود، او هم خندید.

ابن یقظان گفت: « دارد آشتی می کند. به نظرم می خواهد خودش شیرینی بردارد.» دستش را رها کردند و ظرف را جلوش گذاشتند. خیلی فکر کرد و آن را نگاه می کرد. دیروز هم خورده بود و می دانست که خوشمزه است. آخر يك نان شیرینی برداشت و در دهان خودش گذاشت. یکی هم در دهان مرد خندان گذاشت. مرد خندان گفت « قربان دستت، شیرین کام باشی» و همه خندیدند.

بچه آدم آشنا شده بود و دعوا تمام شده بود. همه شروع کردند به شیرینی خوردن. مرد خندان می خواست خوشمزگی کند. روی چهار دست و پا ایستاد و گفت: « بع، بع» و بعد نشست و گفت « معو، ماعو» درست مثل صدای گوسفند و گربه. یعنی که من باز هم غذا می خواهم. اینطور سخن گفتن اثر هم داشت، بچه آدم باز به او غذا داد، دیگر نمی ترسید. حالا دیگر درست و حسابی زبان همدیگر را می فهمیدند ولی نه همه چیز.

سلامان به زن گفت: « حالا آن شربت را بیاور.» از کیف دستی بزرگی که آورده بودند چند شیشه شربت در آورد و يك کاسه بلور، شربتها را در کاسه ریختند و از همان يك کاسه هر یکی قدری خوردند و بعد از همه آن را جلو بچه آدم گذاشتند، او هم از آنها تقلید کرد، دو دستی کاسه را گرفت و تمام شربت را سر کشید و معلوم بود که خوشحال است.

بایدفوری بگویم که در شربتی که به اوداده بودند داروی خواب آور ریخته بودند. فکر کرده بودند که اگر کمی هم بخورد زودتر خوابش می گیرد و می توانند راحت تر او را به کشتی ببرند و تا صبح راحت باشد ولی او همه شربت را خورده بود. چند دقیقه که گذشت بچه آدم به خواب رفت. زن او را بغل کرد و گفت:

«حالا دیگر مادری به عهده من. تا حالا کارها خوب پیش آمد.»

به کشتی برگشتند. سگ هم همراهشان می آمد.

در کشتی حمام را گرم کردند. مادر، مهمان خواب آلوده را شستشو داد.

موی سرش را کوتاه کرد. ناخنهایش را گرفت، لباس نرم و راحتی به او پوشاندند و در اتاق تنها در خوابگاه راحتی او را خواباندند. سگش را هم در همان اتاق گذاشتند و قدری هم خوراك و آب برای خودش و سگش جداگانه آماده کردند و درها را بستند و پنجره‌ای را باز گذاشتند و خودشان هم برای استراحت به اتاق خواب رفتند و مشغول صحبت شدند.

دربارهٔ بچهٔ آدم چیزهای بسیاری فهمیده بودند و چیزهای بسیاری مجهول بود. سلامان گفت: «حالا دیگر شکی نداریم که این بچه از کوچکی به جزیره افتاده و هر چه را می‌فهمد با عقل خدادادی خودش فهمیده و به همین ترتیب بزرگ شده و چون همزبانی نداشته و با حیوانات محشور بوده حرف زدن یادش رفته.»  
ابن یقظان گفت: «بله، ممکن است. ما هم يك برادر كوچك داشتیم که چهارده سال پیش با گهواره‌اش در دریا گم شد.»

ابسال پرسید: «چند سالش بود؟»

ابن یقظان گفت: «يك سال داشت.»

مرد خندان گفت: «غیر ممکن است که بچهٔ یکساله اگر هم به چنین جزیره‌ای برسد زنده بماند.»

زن گفت: «از کارهای خدا عجیبی هم نیست.»

مرد بی‌رحم گفت: «با وجود این، چنین چیزی نمی‌شود، فکرش را بکنید يك بچهٔ یکساله هنوز نمی‌تواند روی پایش بایستد و جز شیر خوردن و گریه کردن هیچ کاری بلد نیست، آنوقت کنار دریا و تنها... اما خوب، اگر خدا بخواهد دیگر عقل ما نمی‌رسد، بینم، این بچهٔ كوچك شما در بدنش هیچ نشانی نداشت؟»

ابن یقظان گفت: «چرا، داشت، به نظر من که مادرم یادش باشد، او همیشه می‌گوید که تا آخر عمرش هر جا و هر وقت و در هر حالی که بچه‌اش را ببیند می‌شناسد، مادرها این طورند.»

سلامان گفت: «خوب، بعد معلوم می‌شود. توی دریا از این عجایب زیاد

است. ما تا حالا در جزیره‌ها آدمهای غریب مانده را زیاد دیده‌ایم، حالا یا این بچه آن بچه باشد یا نباشد فرقی نمی‌کند، بچه آدم بچه آدم است.»

ابن یقظان گفت: «تازه اگر این باشد و خدا او را نگاه داشته باشد چیز وحشتناکی است، يك بچه وحشی مثل حیوان.»

ابسال گفت: «هیچ هم وحشتناک نیست، تا شش ماه وحشی است، بعد همه چیز را یاد می‌گیرد، این را نمی‌شود گفت مثل حیوان. کدام حیوانی خودش به فکر خودش خانه می‌سازد؟»

یکی جواب داد: «کلاغ، کبوتر، زنبور عسل»

يك نفر دیگر گفت: «موریانه، مورچه»

ابسال گفت: «بارك الله، دو نفر آدم ساکت هم داشتیم حالا به صدا درآمدند، بعد از این نوبت حرف زدن با شما است. درست است که بعضی از حیوانات برای خودشان لانه‌ای درست می‌کنند ولی آنها از روی غریزه خودشان است و هیچ ابتکاری به کار نمی‌برند، حالا خانه هیچی، کدام حیوانی می‌تواند صدای دیگران را تقلید کند؟»

مردان ساکت گفتند: «میمون، طوطی.»

ابسال گفت: «بسیار خوب، کدام حیوانی می‌تواند بفهمد که در جای خوابش نباید جیش کند و پشگل بریزد؟»

گفتند: «گر به.»

گفت: «ولی هیچ حیوانی سنگ پرانی و تیر اندازی بلد نیست.»

گفتند: «چرا، میمون، جوجه تیغی، خرس.»

ابسال گفت: «ولی هیچ حیوانی عقلش نمی‌رسد که در خانه اش غذا ذخیره کند.»

گفتند: «مورچه، موش.»

گفت: «کدام حیوانی حاضر است غذا فراهم کند و به دیگران بدهد؟»

گفتند: «همه حیوانات این کار را برای بچه‌شان می‌کنند.»

ابسال گفت: «بله، برای بچه‌های خودشان ولی نه دیگران. اما راستی کدام حیوانی عقلش می‌رسد که با فکر خودش حیوانات دیگر را رام کند، بسام خانه‌اش را کاهگل کند، لباس درست کند، آتش روشن کند، غذا بپزد، دانه در زمین بکارد، ظرف سفالی بسازد، تیروکمان اختراع کند، و از همه بالاتر شکل و نقش چیزها را بکشد و با لوح سنگی برای خودش کتابخانه درست کند؟»

مرد خندان گفت: «... و شیرینی در دهن من بگذارد!»

همه خندیدند و سلامان گفت: «خوب، برای همین بود که ما او را از حیوانات جدا کردیم.»

ابسال گفت: «مقصودم این است که این ابن یقظان به چشم حقارت در این بچه نگاه نکند و نگوید مثل يك حیوان. اگر سیاه است حضرت لقمان هم سیاه بوده ولی حکمت لقمان در همه دنیا معروف است، اگر سواد ندارد شاید حضرت آدم هم سواد نداشت، و هر کسی ممکن است يك نقصی داشته باشد ولی مغز انسان باید درست کار کند و همین بچه وحشی ممکن است بعدها مایه افتخار خانواده‌ای باشد.»

مرد خندان گفت: «تصور می‌کنم ابسال می‌خواهد این بچه را به فرزندى قبول کند، این است که خیلی ازش دفاع می‌کند.»

ابسال گفت: «چه مانعی دارد، او از حالا فرزند من باشد، یا برادر ابن یقظان باشد...»

نزدیک بود حرف تمام شود ولی مرد بی‌رحم به صدا درآمد: «پس اگر بچه آدم همه چیز را می‌فهمد چرا زبان و خط را اختراع نکرد؟»

ابسال گفت: «چرا اختراع نکرد؟ برای اینکه احتیاج نداشت. این چیزها را بشر در مدت هزاران سال تجربه و احتیاج به دست آورده است. همین بچه هم اگر هزاران سال بماند و تنها نباشد همه چیز را از نو می‌سازد. او حالا زبان هم می‌داند، اما صدای حیوانات را که شنیده است می‌داند، خط هم می‌داند اما شکل‌ها و نقشها را که دیده است می‌داند، همانطور که ما هر چه را شنیده‌ایم و دیده‌ایم و بیشتر به آن

احتیاج داشته‌ایم یاد گرفته‌ایم. چرا تو عربی نمی‌دانی، چرا ابن‌یقطان زبان ژاپنی بلد نیست، چرا من سه زبان می‌دانم و ده‌تای دیگر را نمی‌دانم، چرا پدر من خواندن بلد است و نوشتن بلد نیست؟ اینها همه با احتیاج و با تربیت یاد گرفته می‌شود. يك بچه در مدت شش ماه حرف زدن را یاد می‌گیرد و در مدتی کمتر خواندن و نوشتن را. او هم بچه آدم است و یاد می‌گیرد، و بعد هم شاید خیلی چیزها بفهمد و بسازد که من و تو به عقلمان نرسد.»

همه گفتند: «صحیح است» و آن شب را با خوشحالی خوابیدند.

فردا صبح بچه آدم بیدار شد و دید در يك جای غریب است که خیلی راحت‌تر است، اما آزاد نیست و از هر چه می‌شناخته فقط سگش آنجاست. بلند شد و از پشت شیشه دریا و جزیره و راهرو کشتی و اتاق پهلویی را نگاه کرد. درها بسته بود و مسافران در اتاق پهلویی خواب بودند. نمی‌دانست چه کند، گرسنه بود، قدری غذا خورد و دوباره روی تخت خوابش نشست، خود را در آینه نگاه کرد و از شکل تازه خودش راضی بود. به نظرش همه چیز از سابق بهتر و زیباتر بود اما دلش برای کبوترها، بز، برای خانه‌اش، برای صحرا، شور می‌زد و حال‌ازدانی بود. فکر می‌کرد که «هر چه هست اینها مردم بدی نیستند، مثل خودم‌اند، يك چیزهایی هم می‌گویند که من نمی‌فهمم و اگر یاد بگیرم دیگر خوبتر می‌شود. حالا چطور به اینها بفهمانم که صبح است و باید بیدار شوند؟»

او خودش صبح‌ها با صدای خروس بیدار می‌شد. يك صدای خروسی از خودش در آورد. مسافران بیدار شدند، در کشتی خروس نداشتند ولی موضوع را می‌دانستند. بچه آدم آنها را می‌دید، لباسشان را پوشیدند، در همان اتاق با آفتابه و طشت دست و رویشان را شستند. گفتند بگذار او هم تماشا کند و هر چه زودتر با آداب زندگی آشنا شود. بعد در را باز کردند و بچه آدم را به اتاق خودش آوردند. بعد از خوردن صبحانه یکبار دیگر همراه او به جزیره رفتند. اثاث خودش را جمع کردند تا با چیزهایی که بچه آدم دوست می‌داشت به کشتی بیاورند. بچه

آدم يك سيب زمینی پخته و يك تکه گوشت پخته را که آنجا بسود خواست بخورد ولی بدش آمد و تف کرد. دو وعده غذای خوبتر خورده بود و بد عادت شده بود. اطاق کشتی را دیده بود و دیگر آلونک گلی خودش جلوه‌ای نداشت. او را در کلبه‌اش رها کردند. دیگر نمی‌خواست فرار کند. او را همراهی کردند و تا نزدیک جنگل پیش رفتند. به نظر آنها يك جزیره کوچک بود با بعضی چیزهای خوب ولی جای زندگی نبود. بچه را آزاد گذاشتند و دیدند دیگر در فکر فرار نیست. جنس جنس خودش را شناخته بود. آدم هیچ‌وقت آدمها را نمی‌گذارد برود با حیوانات زندگی کند و او فقط خوبی از آنها دیده بود.

گفتند: «دیگر کاری نداریم، برویم.» سه بچه آدم کشتی را نشان دادند. او می‌دانست که آنجا خوب و راحت بوده و حالا بهترین دوستان خود را پیدا کرده‌است. برگشتند به کشتی و حرکت کردند و از همان روز تربیت مهمان بی‌زبان خود را شروع کردند. یاد دادن سخن گفتن به بچه آدم کار آسانی بود. خودشان در جلو روی او تمرین می‌کردند و او یاد می‌گرفت، هم می‌فهمید و هم می‌گفت. سلامان به ابدال می‌گفت «برو»، او می‌رفت. می‌گفت: «بیا»، او می‌آمد، می‌گفت: «بنشین»، او می‌نشست. با نشان شیرینی عدد شماری را یادش می‌دادند: يك، دو، سه، چهار...

در مدتی که کشتی روی دریا بود او همه چیز را یاد گرفته بود و می‌توانست حرف بزند، اما هنوز نمی‌توانست تمام فکر و احساس خودش را شرح دهد و سرگذشت خودش را تعریف کند. این کار را هم مدتی بعد یاد گرفت. همان‌طور که بچه‌های دیگر یاد می‌گیرند.

وقتی همسفران به شهر خودشان رسیدند داستان طوفان دریا و رسیدن کشتی به جزیره و نجات یافتن فرزند انسان را تعریف کردند. بچه آدم در خانه ابدال بود. ابن‌یقطان هم در خانه خودش سرگذشت سفر را تعریف کرد ولی ناگهان مادرش

بی طاقت شد و گفت:

– « من باید بچه را ببینم، همین امروز، همین حالا، دلم گواهی می‌دهد که بچه من است.»

حالا خود یقظان بزرگ و همسرش چهارده سال پیرتر شده بودند پسرشان ابن یقظان ۲۹ ساله بود و دخترشان که زن سلامان بود ۲۶ ساله بود و زندگی خوبی داشتند.

با اصرار مادر همه آمدند به خانه ابدال و بچه را دیدند. مادر گفت همه چیزش عوض شده اما چشمهایش آشناست. اولین کاری که مادر کرد این بود که پهلوی چپ بچه را نگاه کرد. او می‌دانست که در بچگی پهلوی چپش زخم شده و اثر آن باقی مانده. در پشت گوش راست بچه هم يك خال سیاه بود، مادر هیچ چیز را فراموش نمی‌کند و بهتر از همه بچه‌اش را می‌شناسد...

مادر با فریادی از خوشحالی بچه را در آغوش کشید:

– « پسر، عزیزم، سیاه کوچولوی من، کجا بودی...»

بچه‌ها دویدند و مادر را که از خوشحالی بیحال شده بود به هوش آوردند و همه از خوشحالی گریه می‌کردند. بعد کم کم با هم حرف زدند. مادر گفت: « من می‌دانستم که بچه‌ام هست، من او را به خدا سپرده بودم.» پسر گفت: « من هم می‌دانستم که مادری دارم و خدایی دارم، در آنجا خیلی چیزها را نمی‌دانستم اما این را می‌دانستم.»

بعد همه سرگذشتها را برای یکدیگر شرح دادند. یقظان دریانوردی را رها کرده بود و در شهر کار می‌کرد. سلامان داماد یقظان بود و ابدال در کار کشتیرانی شریک او بود. ابن یقظان پسر بزرگ یقظان در کارخانه کشتی‌سازی کار می‌کرد و بعدها می‌گفت: « من بودم که رفتم برادرم را در جزیره پیدا کردم.»

ابدال فرزند نداشت و خانواده یقظان موافقت کردند که حی بن یقظان مانند

فرزندی نزد ابرسال بماند. همه از این پیشامد خوشحال بودند و كودك به مدرسه رفت و درس خواند و یکی از دانشمندان نامدار عصر خود گردید. دیر شروع کرده بود ولی شوقی که برای فهمیدن و دانستن داشت راه او را نزدیک می کرد. هیچ وقت برای یادگرفتن دیر نیست و زودتر بهتر است.

پایان



## چند کلمه در باره مأخذ داستان بچه آدم

در ادبیات ایران و اسلام سه رساله به نام «حی بن یقظان»

می‌شناسیم:

❦ **اول** - رساله حی بن یقظان تألیف ابوعلی سینا (۳۷۳-

۴۲۷) که رساله‌ای مختصر و لغز مانند و فلسفی عرفانی است و موضوع آن مناسبتی با کتابی که بچه آدم اقتباسی از آنست ندارد و تنها نامش همانند است. متن عربی این رساله بارها چاپ شده از جمله بسال ۱۸۸۹ م. بضمیمه «اربع رسائل فی التصوف» در لیدن، و بسال ۱۳۳۰ و نیز ۱۳۳۵ ه. ق. بضمیمه «جامع البدایع» در مصر، و بسال ۱۹۴۰ در دمشق، و بسال ۱۹۵۲ به‌مراه رساله ابن طفیل در مصر، و بسال ۱۳۳۰ ش. در کتاب «ابن سینا و تمثیل عرفانی» نشریه ۲۵ انجمن آثار ملی در تهران. ترجمه فارسی این رساله نیز یکبار در همین نشریه اخیر و سپس در پایان کتاب «زننده بیدار» نشریه بنگاه ترجمه و نشر کتاب نیز چاپ شده است.

❦ **دوم** - رساله حی بن یقظان تألیف شیخ اشراق

شهاب‌الدین یحیی بن حبش سهروردی (مقتول در ۵۸۱) که نام حقیقی آن «قصه الغرابة الغریبه» است و بتقریب دنباله رساله ابن سیناست و متن عربی آن یکبار بسال ۱۹۵۲ بضمیمه دو رساله همانم آن در مصر و بار دیگر به‌مراه ترجمه فارسی قرن نهم و شرح آن به‌اهتمام هانری کربن ضمن مجموعه دوم از مصنفات شیخ اشراق نشریه قسمت ایران شناسی انستیتوی ایران و فرانسه در تهران بسال ۱۳۳۱ ش.

بطبع رسیده و این ترجمهٔ فارسی در پایان کتاب زندهٔ بیدار نیز آورده شده و این رساله نیز با مأخذ قصهٔ ما وجه شباهتی ندارد.

❦ سوم - رسالهٔ حی بن یقظان تألیف ابوبکر محمد بن

عبدالملك بن طفیل اندلسی (۴۹۴ - ۵۸۱) شاعر و عالم اسلامی قرن ششم که داستانی فلسفی است و منظور مؤلف نیز این بوده است که مسألهٔ وجود و تکامل بشری را در لباس سرگذشتی از يك موجود فرضی بیاورد، و قصهٔ بچهٔ آدم اقتباس کوتاه و ناقص و دیگر گونه‌ای از این کتاب است. - متن عربی رسالهٔ ابن طفیل مکرر طبع شده از جمله بسال ۱۳۲۷ ه. ق. در مصر، و بسال ۱۹۱۰ م. با ترجمهٔ فرانسوی آن در الجزایر، و بسال ۱۹۴۰ در دمشق و بسال ۱۹۵۲ به‌مراه رسالهٔ سهروردی در مصر. - و از ترجمه‌های فارسی آن یکی ترجمه‌ای است بقلم فضل بن روزبهان اصفهانی بعنوان « بدیع الزمان فی قصة حی بن یقظان » که به نام سلطان یعقوب بایندری نوشته شده و نسخهٔ خطی آن موجود است ( به اعتبار مقالهٔ محمد علی تربیت در مجلهٔ مهر، سال پنجم ص ۵۴۲ ). دیگر ترجمه‌ای است بقلم ابوالقاسم سحاب که بسال ۱۳۱۸ به قطع جیبی در تهران به نام « پسر طبیعت » چاپ شده. ترجمهٔ سوم بنام « زندهٔ بیدار » بقلم استاد بدیع الزمان فروزانفر ترجمهٔ اصیل و عالمانهٔ کتاب است، که به‌اهتمام بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده است، و نگارندهٔ قصهٔ بچهٔ آدم فقط این دو ترجمهٔ اخیر را دیده است و السلام.

## نامه‌ای برای خوانندگان

دوست عزیز، پدر، مادر، برادر، خواهر، پسر، دخترم. حالا شما این کتاب کوچک را خوانده‌اید. مضمون آن را و نام و نشان نگارنده را می‌دانید. و ما یکدیگر را نمی‌بینیم. نگارنده در حد توان خود سعی خود را کرده است. هر نویسنده‌ای همین کار را می‌کند و اگر بتواند بهتر می‌نویسد. وقتی بهتر نیست دلیل آن است که نتوانسته یا نقاط ضعف کار خود را شناخته. ایراد، انتقاد، راهنمایی، قضاوت، پیشنهاد و یادآوری خوانندگان است که همیشه می‌تواند نویسنده را یاری کند و نوشته‌ها را به صلاح بیشتر رهنمون شود.

نگارنده انتظار تشویق و تأیید ندارد. اگر کارهایش را پسندیده‌اید و درباره آن حرفی ندارید گفتگویی نداریم. اما اگر نظری پیدا کرده‌اید و می‌خواهید چیزی از آن را اصلاح کنید، امیدوارم نظر و پیشنهاد و ایراد خودتان را هرچه هست در یک نامه بنویسید. حتی تفاوت سلیقه هم در این راه کارساز است و خبر داشتن از آنها به سود نوشته‌ها تمام می‌شود.

نگارنده از انتقاد نمی‌رنجد و به این گفته مشهور سعدی باور دارد که «متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.» او به هر حال چیزهایی می‌نویسد و عیب گرفتن شما سبب می‌شود که شاید نوشته‌هایش خوب تر شود و نتیجه آن به دیگر خوانندگان، برادران، خواهران و فرزندان ما عاید شود، «و ان الذکری تنفع المؤمنین».

نشانی پستی نگارنده [تهران - صندوق پستی ۳۵۴۳-۱۱۳۶۵] است. این آدرس برای ارسال کتاب نیست. تنها برای دریافت انتقادات و یادآوریهاست. توزیع کتاب در اختیار ناشر است که نشانی آن در صفحه دوم کتاب معلوم است.

با عرض سلام و آرزوی سعادت برای همه - آذریزدی



## قصه‌های تازه از کتابهای کهن

در ده دفتر چاپ شده. دفترها هر يك اثری مستقل است و به یکدیگر وابسته نیست. شماره‌های «۱» تا «۱۰» از ترتیب نخستین چاپ آنها به یادگار مانده.

- ۱- خیر و شر: يك قصه بازگو شده از «خمسه نظامی» است.
- ۲- حق و ناحق: يك قصه از «سیاستنامه خواجه نظام الملک»،
- ۳- ده حکایت: ده افسانه از «کف و کار» حیوانات،
- ۴- بچه آدم: داستان حی بن یقظان از ابن طفیل،
- ۵- پنج افسانه: نیز افسانه‌هایی از احوال حیوانات،
- ۶- مرد و نامرد: يك قصه اقتباس از «هزار و يك شب»،
- ۷- قصه‌ها و مثل‌ها: نمونه ۱۷ ضرب‌المثل قصه‌دار،
- ۸- هشت بهشت: هشت اثر منظوم با شرح حالی از نگارنده،
- ۹- بافنده‌داننده: يك قصه از جامع‌الحکایات دهستانی،
- ۱۰- اصل موضوع: سیزده حکایت از مقالات شمس تبریزی است.



سازمان انتشارات اشرافی

میدان امام حسین (ع) - تلفن ۷۵۴۰۵۳